

(۴)

# مقام و مقام

## اسیران

تعمیر و ترمیم

سالم جعفری

**امام زمان (عج)**

**و**

**اسیران**

**مؤلف: سالم جعفری**

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيِّكَ الْفَرَجَ

## امام زمان (ع) و اسیران

سالم جعفری

مؤسسه انتشاراتی لاهوت

تایپ و طراحی: لاهوت گرافیک ۷۵۲۴۵۴۲

نوبت چاپ: اول زمستان ۸۳

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: امیر

قیمت: ۶۵۰ تومان

تهران، سه راه طالقانی (تقاطع طالقانی و شریعتی)

ساختمان ۴۳۸، طبقه چهارم

تلفن: ۷۵۲۴۵۴۲ - ۷۵۲۴۵۴۰ - ۰۲۱

تلفن دفتر: ۷۷۴۷۴۹۳ - ۰۲۵۱

شابک: ۳۶-۴-۷۷۶۲-۹۶۴

شیراز: ۰۷۱۱-۸۲۰۰۲۰۹

همراه: ۰۹۱۷۷۱۳۵۴۰۳

جعفری، سالم، ۱۳۳۵ -

داستانهایی از امام زمان (علیه السلام) و اسیران /

مؤلف سالم جعفری - تهران: لاهوت ۱۳۸۳.

۱۰۴ ص.

ISBN: 964-7762-36-4 ریال: ۶۵۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. داستانهای منہبی - قرن ۲۰۱۴. محمد بن

حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - داستان.

الف. عنوان. ب. عنوان: امام زمان (علیه السلام) و

اسیران.

۲۹۷/۹۵۹

BP ۵۱/۳۵/۴۶۲

۳۵۳۹۸ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

این اثر ناچیز

تقدیم به ساحت

مقدس و نورانی اسیر شهیده‌ی

عّمه‌ی سه ساله امام زمان (عج)

حضرت رقیّه خاتون علیها السلام

خدایا به حق عّمه شهیده‌ی امام عصر (عج)

ظهور حضرت مهدی (عج) را نزدیک بفرما.

## فهرست

آثار تازیانه بر بدن امام عصر (عج).....	۱۱
نجات از دست سنی‌ها به برکت امام زمان (عج).....	۱۳
نجات ابوالوفاء شیرازی از زندان.....	۱۵
درخت‌ها به آقا تعظیم می‌کردند.....	۱۸
آزادی حسین بن روح از زندان به عنایت امام عصر (عج).....	۲۰
نجات از زندان بهائیان.....	۲۲
در تنگنای اسارت.....	۲۶
اسیر شدن و تدبیر امام عصر (عج) برای از دست نرفتن مال.....	۳۳
دستگیری پیر مرد روحانی و رهایی او بوسیله امام (عج).....	۳۵
ملاطفت امام عصر (عج) به بیر اسیر.....	۳۹
دعای الهی عظم البلاء و خلاصی از زندان.....	۴۲
سید نورانی و نجات جوان از زندان.....	۴۴
تقاضای دعا از حضرت برای خلاص محبوس از زندان.....	۴۷
توصیه حضرت به دعای عبرات و خلاصی از زندان.....	۴۸
دلداری امام زمان به پدر و مادر و نجات جوان از اعدام.....	۵۰
حضرت لوط در محاصره دشمنان به یاد حضرت قائم (عج).....	۵۳
امام زمان (عج) بر اسیری زینب <small>علیها السلام</small> خون‌گریه می‌کند.....	۵۷
تقاضای دعا برای رهایی پسر از زندان با قلم بدون مرکب.....	۵۹
محاصره یاران و دادرسی حضرت مهدی (عج) در شش سالگی.....	۶۰
اولین اسیری، که یا مهدی (عج) گفت.....	۶۲
فریاد یا مهدی اسیران در اردوگاههای نظامی عراق.....	۶۵
حضرت نرجس <small>علیها السلام</small> و دوبار اسارت به خاطر امام عصر (عج).....	۶۸
دومین اسارت حضرت نرجس <small>علیها السلام</small> : بگو فرزندت کجاست؟.....	۷۷

۸۰	..... خواندن دعای الهی عظم البلاء (دعای فرج) امام
۸۲	..... پیمانی با محبوب دلها در زندان
۸۷	..... آوردن گواهی از امام (عج) و آزادی از زندان
۹۰	..... قضیه دوم: نجات غیر مسلمان از زندان
۹۲	..... زندانی کردن امام عصر (عج) در قفس شیران درنده
۹۶	..... هنوز هم اسیر نفست هستی!
۹۸	..... دعای امام عصر (عج)
۱۰۱	..... نجات اهالی بحرین از کشته شدن و اسارت

مقدمه:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة لاهل تقوى واليقين، الصوة والسلام على اشرف الانبياء والمرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمد، صلى على الله عليه وآله المعصومين، الذين اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا، سيما، ناموس الدهرو ولى لامر روحى و ارواح العالمين له الفدا:

سلام براهل بيت نبوه، سلام برآخرين ذخيرهى الهى مهدي فاطمه عليها السلام و سلام و درود برعاشقان اين بزرگوار «كتابى كه درپيش روى شماست».

بندهى حقير مجموعه داستانهاى در قالب يك كتاب جمع آورى کرده و آن را به نام امام زمان (عج) واسيران عرضه مى دارم. اين مجموعه شامل داستانهاى از اسيرانىست كه در بند اسارات، عزيز زهرا عليها السلام را به فرياد رسى فراخوانده اند و ايشان سايهى لطف و عنايت خود را بر سرشان گسترانيده است.



## هدف ما:

ما به حول قوهی الهی و در ظل عنایات و توجهات حضرت ولی عصر (عج) و با کمکهای و مساعدتهای سرور بزرگوار، مسئول محترم مؤسسه انتشاراتی لاهوت جناب آقای محمودی (دام عزه).

سعی داریم، با استفاده از امکانات محدود خود در زمینهی آگاهی بخشیدن به مسلمانان و بلکه تمام جهانیان پیرامون وجود مقدس امام زمان (عج) و زنده کردن یاد آن حضرت در میان مردم تلاش نمائیم.

به این امید که تمام جهانیان به وجود حضرت ایمان بیاورند و با رشد فکری و اصلاح خویش، خود را آمادهی ظهور امام زمان (عج) نمایند و بدین وسیلهی سعادت درک بهشت دنیایی این جهان یعنی زندگی در دولت حقه امام زمان (عج) را پیدا کرده و سعادت دنیا و آخرت را کسب نمایند به امید ظهور امام عصر (عج) و ملازمت رکابش.

در پایان از کلیهی عزیزانی که این حقیر را در جمع آوری این مجموعه یاری کرده‌اند کمال تشکر را دارم.

۸۱/۱۱/۲۳

سالم جعفری

مصادف باعید قربان

بندرگناوه

## داستان اول

### ﴿ آثار تازیانه بر بدن امام عصر (عج) ﴾

در یکی از روزها یکی از آشنایان که از مملکت دیگری آمده بود نقل می کرد که روز چهاردهم ماه شعبان به منزل یکی از شیعیان رفتم تا او را برای مجلس نیمه‌ی شعبان دعوت نمایم او کسی بود که مدتی در زندان دشمنان گرفتار آسیب و شکنجه شده بود و برای من نقل کرد که ابتدا وقتی شکنجه می دیدم و مرا تازیانه می زدند به آقا امام عصر (عج) متوسل می شدم و فریاد می کردم ولی پس از مدتی ترک نمودم و دیگر هر چه آزار و شکنجه می دیدم چیزی نمی گفتم و به حضرت متوسل نمی شدم جهتش این بود که شبی حضرت را در عالم رؤیا زیارت نمودم و به محضر باهرالنور شرف شدم حضرت پشت مبارکش را به من نشان دادند و فرمودند هر وقت تو را تازیانه می زدند متوسل می شدی من بدنم را سپر قرار می دادم آثار تازیانه را بر بدن شریفشان مشاهده نمودم از دیدن این منظره و شنیدن این گفتار بسیار شرمنده شدم و از آن به بعد هر چه شکنجه می دیدم چیزی اظهار نمی کردم و توسل نمی جستم. به راستی اگر چنین است که غم دوستانش غم اوست و رنج و محنتشان رنج

اوست و قتل و شکنجه‌ی شان مصیبت و آزار اوست و متقابلاً شادی و سرور خاطر دوستانش موجب سرور و شادی آن وجود مقدس است باید خیلی مراقب بود که نکند خاطر خطیرش را محزون و دل شریفش را در سایه‌ی رنجش دوستانش غمین کرده باشیم<sup>(۱)</sup>.

### مهدی جان

مرا به غیر تو نبود پناه مهدی جان  
 که من گدایم و هستی تو شاه مهدی جان  
 در انتظار تو شاه‌گذشت عمر عزیز  
 نگشت حاصل من غیر آه مهدی جان  
 شها فقیرم و مسکین و بر سر راحت  
 نشسته‌ام به امید نگاه مهدی جان

(۱) حدیث بعد از میلاد: ۹۰ - ۸۹.

## داستان دوم

### ﴿نجات از دست سنی‌ها به برکت امام زمان (عج)﴾

شیخ محمد انصاری می‌گوید: در سفرم به سامراء چون خواستم به سرداب مقدّس مشرف شوم، مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم. در مسجدی که متصل به درب سرداب است دیدم که نماز جماعت است و نمی‌دانستم که این مسجد به تصرف اهل سنت است و مشغول نماز عشاء هستند پس به اتفاق فرزندم وارد شبستان شده و در گوشه‌ای از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین (عج) شدم و چون از جماعت فارغ شدند جمعیت از جلوی من گذشتند و به حالت غضب به من نظر می‌کردند و ناسزا می‌گفتند. پس دانستم که اشتباه کردم و تقیه نکردم. چون همه رفتند، ناگاه چراغهای شبستان را خاموش کرده و در را به روی من بسته و هر چه استغاثه کردم و فریاد زدم که من غریب و زوارم به من اعتنایی نکردند در آن وقت، حالت و سستی و اضطراب عجیبی به من و فرزندم دست داد و پیش خود می‌گفتم که قصد کشتن ما را دارند بعد گریان و نالان با حالت اضطراب به حضرت حجّت بن الحسن علیه السلام متوسل و از پروردگار به وسیله‌ی آن بزرگوار نجات خواستم. ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می‌کرد گفت پدر! بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به درب

شپستان می باشد بالا رفته است چون نظر کردم دیدم تقریباً به مقدار دو، سه و جب ستون از زمین بالا رفته به طوری که به آسانی از زیر آن می توان خارج شد پس من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم، ستون به حالت اولیه خود برگشت و راه مسدود شد. شکر خدا را به جا آوردم. فردا آمدم همانجا را ملاحظه می کردم هیچ اثر و نشانه‌ای از حرکت ستون دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود.<sup>(۱)</sup>

چه شود که پاگذاری به وواق دیدگانم  
منم آنکه انتظارت زده شعله‌ها به جانم  
چه مدیحه‌ای بخوانم که تو راقبول افتد  
مددی که لال هستم تو مگر دهی زیانم  
تو به باغ گل گلابی پسر ابوترابی  
زمن ار تو رویتابی به زمانه بی نشانم  
به کجایی ای حبیبم که بدون تو غریبم  
زغمت گرفته آتش همه مغز و استخوانم  
به امید آنکه آیی به گدا نظر نمایی  
به سرگذر نشینم که رسد شه جهانم  
شده موی تو کمندم به خط تو پایبندم  
تو بخند تا بخندم به خدا که شاد از آنم

(۱) داستانهای شگفت - شفا یافتگان و نجات یافتگان امام زمان (عج) ص ۱۱۷.

داستان سوم

### ﴿نجات ابوالوفاء شیرازی از زندان﴾

ابو الوفاء شیرازی می گوید: در زندان ابو علی الیاس با وضع سختی اسیر بودم و برایم معلوم شد که او قصد کشتن مرا دارد لذا شکایت را نزد خداوند تبارک و تعالی بردم و مولای خود ابی محمد علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام را شفیع قرار دادم در این بین به خواب رفتم در عالم رؤیا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را زیارت کردم حضرت فرمودند: نه به من و نه به دخترم و نه به دو پسر (امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام) برای مادیات متوسل نشو بلکه برای آخرت و آنچه از فضل خدای تعالی امید داری به ما متوسل شو و اما ابو الحسن (امیر المؤمنین) برادرم، او انتقام تو را از کسی که به تو ظلم نموده می گیرد، عرض کردم: یا رسول الله آیا مگر به فاطمه علیها السلام ظلم نکردند، ولی ایشان صبر کردند و میراث شما را غصب کردند و ایشان صبر نمود؟ پس چگونه انتقام مرا از کسی که به من ظلم نموده می گیرد؟ حضرت از روی تعجب نظری به من کردند و فرمودند: این موضوع عهدی بود که من با او بسته بودم و فرمانی بود که من به او داده بودم و برای او کاری جز به پا داشتن آن پیمان جایز نبود او هم حق را ادا کرد و ای بر کسی که معترض دوستان و شیعیان ما شود علی علیه السلام انتقام او را می گیرد اما علی بن الحسین علیه السلام، برای نجات از سلاطین و شر شیاطین و محمد بن علی و جعفر بن محمد علیهما السلام

برای آخرت (به روایتی آنچه از اطاعت خداوند و رضوان او بخواهی) اما موسی بن جعفر علیه السلام عافیت را به وسیله او بخواه و اما علی بن موسی (برای نجات) و به روایتی نازل شدن رزق اما علی بن محمد علیه السلام برای قضای نوافل و نیکی برادران دینی و آنچه از طاعت آخرت و اما حجّت (عج) هر گاه شمشیر به محل ذبح تو رسید، حضرت با دست به سوی گلوی خود اشاره فرمودند به او استغاثه کن و بگو یا مولای یا صاحب الزمان انا مغیث بک. ابوالوفاء می گوید همانجا (در عالم خواب) فریاد زدم یا صاحب الزمان انا مغیث بک. همان لحظه دیدم شخصی از آسمان فرود آمد که سوار بر اسب است و در دست خنجر از نور داشت عرض کردم: مولای من شر آن که مرا اذیت می کند رفع کن. فرمود: کار تو را انجام دادم. صبح الیاس مرا خواست و گفت به چه کسی استغاثه کردی گفتم: به آن کسی که فریادرس درماندگان است<sup>(۱)</sup>.

(۱) عبقری الحسان: ۱۷۷/۲.

## بیداد خوبان

تا چند باشی از ما گریزان  
 ما در قفایت افتان و خیزان  
 تا چند باشیم چون شمع فروزان  
 با شعله آه با اشک ریزان  
 تا چند بینند اهل بصیرت  
 جور دمام از بی تمیزان  
 بنهاده تا چند بر خاک ذلت  
 روی مذلّت خیل عزیزان  
 بیداد خوبان خوب است لیکن  
 آن سنبل تو قدری به میزان  
 گر خون ما را جانا بریزی  
 لیک آبروی ما را مریزان  
 تا یاد موی و بوی تو کردم  
 آهوی طبعم شد مشک بیزان<sup>(۱)</sup>

---

(۱) آیت الله غروی اصفهانی.



## داستان چهارم درخت‌ها به آقا تعظیم می‌کردند

آزاده‌ی عزیز جناب آقای مهدی خسروی (دام عزه) در مورد عنایات آقا امام زمان (عج) در مدت اسارت چنین می‌گوید: وقتی که حاج آقا ابوترابی را بعد از مدتی که از اردوگاه به یک اردوگاه دیگر برده بودند برگردوندند آنجا. اون شب داشتن پتو را می‌آوردن، بچه‌هایی که در موصل ۲ بودند این صحنه را می‌دیدند! ماه رمضان حدودای افطار بود عراقیا این جوری بودند که وقتی اسیر می‌آوردند اول به پذیرای حسابی از شون می‌کردن یعنی خوب کتکشون می‌زدن، خوب یادمه خود مارو هم وقتی این جا آوردن همین کار روکردن! اون شب بین بچه‌هایی که آمدن حاج آقا ابوترابی ام بود ما ایشونو شناختیم داشتن اونارو می‌زدن که یک دفعه دیدم حاج آقا زخمی شده و دو تا سرباز عراقی دارن ایشون را می‌برن به سمت بهداری، بچه‌ها از هر دو طرف از پشت میله‌ها شروع کردن به صلوات فرستادن که خود آقا امام زمان (عج) نظرکردند و عراقیا انگار وحشت کرده باشند یک دفعه کتک زدن را کنار گذاشتند و حاج آقا را به بهداری بردن! آخرای غروب آفتاب بود آسمون داشت تاریک می‌شد من دیدم بچه‌ها همین طور گریه می‌کردن و صلوات می‌فرستادن و به یکی تعظیم می‌کنن! همه‌ای تو بچه‌ها افتاد، این طور که اونا می‌گفتن یکی از اسرایی که زیر شکنجه بعثیا بوده فریاد

صلواتش بلند می‌شه بقیه بچه‌ها هم همراه اون شروع می‌کنن  
صلوات فرستادن که احساس می‌کنن، درختای ارودگاه دارن به یکی  
تعظیم می‌کنن، درختا درست به حالت تعظیم خم و راست می‌شدن  
این جا بود که اونا صلوات بلندتری همراه با عجل علی ظهورک با  
گریه و ناله سر می‌دهند انشاءالله که هرچه زودتر فرج آقامون، امام  
زمان (عج) برسه و دنیا پر از عدل و داد بشه. (۱)

تو بهار و سبزه زاری تو نگار گل‌عداری  
تو گل بدون خاری منم آن که چون خزانم  
تو به شب شعاع برقی سحر آفتاب شرقی  
تو گره گشای خلقی بشنو دمی فغانم  
تو محدث فصیحی تو موقر و ملیحی  
تو مسیح صد مسیحی منم آنکه ناتوانم  
تو کریم و سائلم من تو فهیم و غافلم من  
تو ببخش جاهلم من سخنی دگر ندانم  
خلف امین آدم پسر شریف خاتم  
زغم تو من دمادم چه کنم که نوحه خوانم  
اگر عاشقی گناهست گنهم مرا پناهست  
دل بی گنه تبا هست تو چه خوانیم همانم

(۱) مجله - خورشیدمکه ویژه نیمه شعبان، ص ۲۷

## داستان پنجم

### « آزادی حسین بن روح از زندان به عنایت امام عصر (عج) »

شیخ الطائفه در کتاب غیبت می نویسد: حسین بن عبد الله غضائری از ابو الحسن محمد بن احمد بن داود از علی بن همام برای من روایت نمود که: محمد بن علی شلمغانی عزاقری کسی نزد حسین بن روح فرستاد که بیا باهم مباحله کنیم نائب امام زمان (عج) من هستم که مأمور به اظهار علم گشته ام ولی تو به طور آشکار و نهان آن را ظاهر گردانیدی پس بیا تا باهم مباحله نمایم شیخ ابوالقاسم حسین بن روح در جواب او پیغام فرستاد که هر یک از ما برای مباحله پیشی گیرد دشمن امام (عج) خواهد بود شلمغانی پیشی گرفت و به همین جهت کشته شد و به دار آویخته گردید و ابن ابی عون را هم با وی گرفتند این واقعه در سال (۳۲۳) اتفاق افتاد محمد بن نوح می گوید: جدم محمد بن احمد بن عباس بن نوح رضی الله عنه « به من خبر داد و گفت ابو محمد حسن بن جعفر بن اسماعیل بن صالح سیمری به من خبر داد که در ماه ذی الحجّه سال (۳۱۲) هجری توقیعی از ناحیهی مقدّسه درباره لعن شلمغانی توسط حسین بن روح در خانهی مقتدر خلیفه عباسی برای شیخ ابو علی بن همام فرستاده شد. ابو علی آنرا برای من خواند و گفت حسین بن روح رضی الله عنه در دست دشمن گرفتار و در خانهی مقتدر عباسی محبوس بود حضرت امر فرمود که آنرا آشکار کن و نترس که از شرّ آنها ایمن

خواهی بود بعد از آشکار ساختن توقیع لعن شلمغانی حسین بن  
روح در اندک مدتی از زندان آزاد شد الحمد لله (۱)  
آسایش دل، روح روان، راحت جان  
پنهان و عیان، جان جهان، شاه زمانی  
من هر چه بگویم به خدا بهتر از آنی  
چون خیر وری اشرف الانجاب تویی تو

داستان ششم  
«نجات از زندان بهائیان»

جناب مستطاب سید هرندی که از طلاب و بزرگ زادگان اصفهان هستند و ابوی معظم ایشان جناب فقید سید مغفور آقای رضا هرندی که تازگی وفات نمودند از علمای بزرگ و خطبای جلیل اصفهان بودند، ایشان از قول پدر معظمش نقل نمودند که فرمودند: من در جوانی که هنوز در حجره‌ی مدرسه به سر می‌بردم به دعوت جمعی قرار شد که در یک محله منبر بروم. البته به من گفتند: در همسایگی منزلی که قرار است منبر بروم چند بهایی (خد لهم الله) سکونت دارند و باید فکر آنها را هم بکنی با همه‌ی سفارشات و خیرخواهیهای مردم، چون من جوان بودم با یک شور و خلوص، این امر را تقبل کردم، بعد از ده شب که پایان جلسات بود، یک مجلس مهمانی تشکیل و پس از صرف شام ما عازم مدرسه شدیم ناگفته نماند در این ده شب در باره‌ی پوچ بودن بساط بهایگری داد سخن داده و بطلان اساس فرقه را آشکار و بر ملا ساختم. در راه مدرسه داشتم به مدرسه می‌آمدم که ناگهان چند نفر را مشاهده نمودم که پیدا بود قصد مرا دارند، تا نزدیک شدند خیلی از من نوازش و تشکر و قدردانی و تجلیل کردند یکی دست مرا می‌بوسید. دیگری به عبای من تبرک می‌کرد که آقا، حقا که شما چشم ما را روشن کردید. بعد پرسیدند که قصد کجا را دارید؟ من گفتم که

می خواهم بروم به مدرسه آنها گفتند: خواهش می کنیم امشب را به مدرسه نروید و به منزل ما بیایید. مقداری که راه آمدیم به دری بزرگ و محلی رسیدیم، در باز شد و وارد شدیم در را از پشت از پایین، از وسط و بالا بستند وارد اطاق که شدیم ناگهان چند نفر دیگر را دیدم که ناراحت و خشمگین نشسته اند و آنها هیچ توجهی به آمدن من نشان ندادند و جواب سلام مرا نگفتند. و من پیش خود گفتم شاید بین خودشان ناراحتی وجود دارد که اینگونه برخورد می کنند. بعد که ما نشستیم یکی از آنان به تندی خطاب به من کرد که سید... این چه حرفهایی است که بالای منبر می گویی؟ این عتاب همراه با تهدید بود، من رو آوردم به یکی چرا آنها اینگونه حرف می زنند همگی گفتند بلی درست می گوید چاقو و دشنه آماده شد و گفتند که امشب، شب آخر توست و تو را خواهیم کشت من گفتم خوب چه عجله دارید؟ شب خیلی بلند است و یک نفر در دست آدمهای مسلح کشتن که کاری ندارد، ولی توجه کنید که سخنی بگویم با تأمل و مشورت و بگو و مگو به ما مهلت دادند که من حرفی را بگویم گفتم: من پدر و مادر پیری در مرند دارم که مرا با زحمت زیاد به شهر فرستادند که درس بخوانم و به مقام برسم و کاری بکنم اکنون از کشتن من به خاطر آنها دست بردارید جواب تند و تلخی بود که چه حرفهایی می گویی یا الله راحتش کنید. دو باره گفتم: شب بلند است و عجله ندارید ولی حرف دیگری هم دارم گفتند این آخرین حرفت باشد، بگو، گفتم: شما با این کار یک امامزاده‌ی واجب‌التعظیمی را پدید می آورید که مردم بر مرقد من ضریحی درست خواهند کرد و سالهای سال به زیارت من خواهند آمد و برای من طلب رحمت و ادای احترام و برای قاتلان من که شماها باشید نفرین و لعن خواهند

کرد پس بیایید برای خاطر خودتان از این بد نامی، از این کار منصرف شوید. باز همچنان سر و صدای کردند که بکشید و خلاصش کنید، اینها چه حرفهایی است بلند شده و دو باره گفتم: پس اکنون که شما عزم جزم برای کشتن من دارید رسم این است که دم مرگ یک وضویی می سازند و توبه‌ای و نمازی بجا می آورند و به اصرار این پیشنهاد من را قبول کردند و برای آنکه احتمال می دادند شاید من مسئله وضو را بهانه کرده‌ام برای اینکه در حیاط فریاد کنم و به همسایه‌ها خبر دهم مرا در حلقه از دشنه و خنجر بدستان برای انجام وضو به حیاط آوردند من بعد از وضو نماز را شروع کردم و قصد کردم که در سجده‌ی آخر هفت مرتبه بگویم «المستغاث بک یا صاحب الزمان (عج)» با حضور قلب مشغول نماز شدم در اثنای نماز بودم که درب خانه را زدند اینها مردد بودند که درب را باز کنند یا نه ناگهان درب باز شد و سواری وارد شد و آمد پهلوی من و منتظر ماند تا نماز را تمام کنم پس از اتمام نماز دست مرا گرفت و به قصد بیرون بردن از خانه راه افتادیم، این بیست نفر که لحظه‌ای پیش همه دست به دشنه بودند که مرا بکشند گویی همه مجسمه بودند که بر دیوار نصبند. دم هم بر نیاوردند و ما از خانه بیرون رفتیم شب گذشته بود و درب مدرسه بسته بود، به دم درب که رسیدیم درب مدرسه هم باز شد و ما داخل مدرسه شدیم من به آن آقای بزرگوار عرض کردم که بفرمایید حجره‌ی کوچک ما خدمتی بکنیم. جواب فرمودند که من باید بروم و شاید هم فرمودند که مثل شما نیز هست که باید به دادشان برسیم (تردید از راوی است) و من از ایشان جدا و وارد حجره شدم دنبال کبریت بودم که چراغ را روشن کنم ناگهان به خود آمدم که این چه داستانی است؟ من کجا بودم؟ چه شد؟ چگونه

آمدم؟ و اکنون کجایم؟ به دنبال آن بزرگوار روان شدم ولی اثری از او نیافتم صبح خادم با طلبه‌ها دعوا داشت که: چرا درب مدرسه را باز گذاشته‌اند و اصلاً چرا بعد از گذشتن وقت آمده‌اند. و همه‌ی طلاب اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند تا آمدند سراغ من که چه کسی برای شما درب را باز کرد؟

من گفتم ما که آمدیم درب باز بود و جریان را کتمان کردم صبح همان شب آن بیست نفر (که شب گذشته قصد کشتن من را کرده بودند) آمدند سراغ ما را گرفتند و به حجره‌ی ما وارد شدند و همگی اظهار داشتند که شما را قسم می‌دهیم به جان آن که دیشب شما را از مرگ و ما را از گمراهی و ضلالت نجات داد راز ما را فاش نکن و همگی شهادتین گفته و اسلام آوردند ما همچنان این راز را در دل داشتیم و به احدی نمی‌گفتیم تا مدتی بسیار بعد از آن اشخاصی از تهران آمده بودند و به منزل ما و گفتند جریان آن شب را بازگو کنید معلوم شد آن بیست نفر به رفیقهایشان جریان را گفته بودند و آنها هم مسلمان شده بودند سپس بعد از آن وعاظ اصفهانی مرتب جریان را روی منابر می‌گفتند و مردم را متوجه وجود با برکت و نورانی ولی عصر (عج) می‌کردند<sup>(۱)</sup>.

ای مهدی موعود که غیر از تو کسی نیست  
در روی زمین غیر تو فریاد رسی نیست  
باز آن که در محکمه‌ی عدل الهی  
جز حضرت تو بهر بشر دادرسی نیست

(۱) ملاقات جوانان با صاحب الزمان ص ۱۵.



## داستان هفتم در تنگنای اسارت

حجّة الاسلام و المسلمین مرحوم ابوترابی، خاطره‌ای از دوران اسارتش نقل می‌کند که حاوی عنایتی از امام زمان (عج) است: اواخر سال ۱۳۶۰ در پادگان «الغنبر» عراق مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء بودیم که حدود ۲۸ نفر اسیر را وارد اردوگاه کردند. معمولاً کسانی را که تازه به اردوگاه می‌آوردند، بیش‌تر مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار می‌دادند تا به قول خودشان زهرچشم بگیرند. بعد از نماز به دوستان گفتم: باید به تازه واردها روحیه بدهیم و با صدای بلند، سرود «ای ایران ای مرز پر گهر...» را بخوانیم تا فکر نکنند این جا قتلگاه است و متوجه شوند که یک عدّه از هموطنانشان مثل آنها اسیر هستند. در عین حال، می‌دانستیم که اگر امشب این سرود را بخوانیم، کتکش را فردا خواهیم خورد. بعد از مشورت با برادران، سرود را دسته جمعی و با صدای بلند خواندیم. روز بعد، افسر بعثی که خیلی آدم پستی بود آمد و حسابی کتکمان زد. بین اسیرانی که تازه آورده بودند، جوانی بود به نام علی اکبر که ۱۹ سال داشت و ۷۰ تا ۸۰ کیلو وزنش بود، سر حال بود و قوی طولی نکشید که علی اکبر با آن سلامت جسمی مریض شد و بعد از یک سال وزنش به زیر ۲۸ کیلو رسید، خیلی ضعیف و لاغر شده بود. از طرفی دل درد شدیدی هم گرفته بود. وقتی دل دردش شروع

می شد، دست و پا می زد و سرش را به در و دیوار می کوبید. دست و پایش را می گرفتیم تا خودش را مجروح نکند. اربعین امام حسین علیه السلام سال ۶۰ یا ۶۱ بود که ما در اردوگاه موصل بودیم. پنج روزی به اربعین مانده بود پیشنهاد کردیم که اگر برادرها تمایل داشته باشند، دهه آخر صفر را که ایام مصیبت و پر محنتی برای اهل بیت امام حسین علیه السلام است روزه بگیریم. مشروط بر این که آنهایی که مریضند و روزه برایشان ضرر دارد روزه نگیرند در آسایشگاه با دو نفر صحبت کردیم. بنا شد که وقتی بچه ها شب به آسایشگاه می روند، هر کدام با عده ای از برادران مشورت کنند تا ببینیم دهه ی آخر صفر را روزه بگیریم یا نه؟ فردای آن روز فهمیدیم که همه ی بچه ها استقبال کردند و حاضرند تمام ده روز را روزه بگیرند. باز هم تأکید کردیم: آنهایی که مریض هستند یا چشمشان ضعیف است، اصلاً و ابداً روزه نگیرند! شب اربعین رسید و همه برادران که جمعاً ۱۴۰۰ نفر می شدند بدون سحری روزه گرفتند. اردوگاه حالت معنوی خاصی گرفته بود. آن هم روز اربعین امام حسین علیه السلام حدود ساعت ۱۰ صبح بود که خبر دادند علی اکبر دل درد شدیدی گرفته و دارد به خودش می پیچد وارد سلولی که مخصوص بیمارها بود، شدیم. علی اکبر با آن ضعف جسمانی و صورت رنگ پریده اش به قدری وضعیتش بد بود که از درد می خواست سرش را به در و دیوار بکوبد. او را محکم گرفتیم تا آسیبی به خودش نرساند. آن روز دل درد علی اکبر از روزهای دیگر بیشتر شده بود، طوری که مأمورین بعضی وقتی او را به آن حال دیدند، او را به بیمارستان بردند، بیشتر از دو ساعت بود که فریاد می زد، از حال می رفت و دو باره فریاد می کشید. همه ی ما از این که بالاخره مأمورین آمدند و او را به

بیمارستان بردند، خوشحال شدیم. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که در اردوگاه را باز کردند و صدای زمین خوردن چیزی همه را متوجه خود کرد با کمال بی رحمی، پستی و رذالت، جسدی را مثل یک مرده یا چوب خشک روی زمین سیمانی پرت کردند و رفتند، طوری که اصلاً فکر نمی کردیم علی اکبر باشد. با عجله نزدیک در آسایشگاه رفتیم و علی اکبر را دیدیم که افتاده و تکان نمی خورد. همه دور او جمع شدیم و بی اختیار شروع به گریه کردیم. دو نفر علی اکبر را برداشتند. یکی سر او را روی شانهاش گذاشت. و دیگری پایش را توی دست گرفت و من هم زیر کمرش را گرفتم. علی اکبر آن قدر ضعیف و نحیف شده بود که وقتی سر و پاهایش را بر می داشتند، کمرش خم می شد. او را از انتهای اردوگاه وارد سلول کردیم. دیدن این صحنه اشک و ناله بچه ها را در آورده بود و اردوگاه مملو از غم و اندوه شده بود. علی اکبر را توی همان سلولی که باید بستری می شد بردیم. ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که همه باید داخل سلول هایشان می رفتند، آن ساعت، آمار می گرفتند و همه باید داخل سلول هایمان می رفتیم و در سلول را قفل می کردیم. طبق معمول آمار گرفتند و همه داخل سلول ها رفتیم، ولی چه رفتنی؟! همه اشک ها جاری بود و همه با حالت عجیبی که اردوگاه را فرا گرفته بود برای علی اکبر دعا می کردیم. داخل آسایشگاه شماره ی سه بودیم. آسایشگاه طرف شرق و غرب اردوگاه بود و فاصله بین هر کدام، صد متر می شد. داخل آسایشگاه شماره ی پنج که در آسایشگاه بعد از ما بود، قبل از اذان صبح، اتفاق مهمی افتاد: یکی از برادرها به اسم محمد، قبل از اذان صبح از خواب بیدار می شود و پیر مرد هم سلولش را بیدار می کند و می گوید: آقا امام

زمان (عج) علی اکبر را شفا داد! پیرمرد نگاهی به محمد می‌کند و می‌گوید: محمد! خواب می‌بینی؟ تو این طرف اردوگاهی و علی اکبر طرف غرب، حتی با چشم هم همدیگر را نمی‌بینید، چه رسد که صدای یکدیگر را بشنوید! تو از کجا می‌گویی که امام زمان (عج) علی اکبر را شفا داد؟

محمد می‌گوید: خودتان خواهید دید. صبح که درهای آسایشگاه باز شد، همه باید به خط می‌نشستند و مأموران بعثی آمار می‌گرفتند. آمار که تمام شد بچه‌ها متفرق می‌شدند. آن روز صبح دیدیم به محض این که آمار تمام شد، سیل جمعیت به طرف سلول علی اکبر هجوم بردند و فریاد زدند: «آقا امام زمان (عج) علی اکبر را شفا داده است».

ما نیز با شنیدن این خبر، مثل بقیه به سمت همان سلول رفتیم. بله! چهره‌ی علی اکبر عوض شده بود و داشت می‌خندید و زردی صورتش از بین رفته و خیلی شاداب، بشاش و سرحال شده بود و داشت می‌خندید. برادرها وقتی وارد سلول می‌شدند، در و دیوار سلول را می‌بوسیدند و همین که به علی اکبر می‌رسیدند سر تا پایش را بوسه می‌زدند و بعد خارج می‌شدند. در طول ده سال اسارت‌مان، مأمورین بعثی اصلاً اجازه تجمع نمی‌دادند و می‌گفتند که اجتماع بیش از دو نفر ممنوع است، اما آن روز مأمورین بعثی هم می‌آمدند و این صحنه را می‌دیدند آن قدر آن صحنه برای ایشان جالب بود که حتی مانع تجمع بچه‌ها نمی‌شدند، صف طویلی از تعداد حدود ۱۴۰۰ نفر درست شده بود که می‌خواستند علی اکبر را زیارت کنند.

وقتی رفتم او را زیارت کردم، گفتم: علی اکبر! چه شد؟ گفت:

دیشب آقا امام زمان (عج) عنایتی فرمودند و در عالم خواب شفا گرفتم.

از سلول بیرون آمدم؛ سراغ محمد که خواب دیده بود، رفتم و جریان را از او پرسیدم. گفت: من از سن ۱۸ - ۱۹ سالگی، هر شب، قبل از خواب دو رکعت نماز امام زمان (عج) را با صد مرتبه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» می خوانم و می خوابم. قبلاً بعد از تمام شدن نماز، فقط یک دعا می کردم که آن هم برای فرج آقا امام زمان «عجل الله تعالی فرجه الشریف» بود؛ فقط همین دعا. چون می دانم که با فرج آقا یقیناً هر چه از خیر و خوبی و صلاح و سعادت و عاقبت به خیری که برای دنیا و آخرت خودمان می خواهیم حاصل می شود. مقید بودم که بعد از نماز برای هیچ امری غیر از فرج حضرت دعا نکنم حتی در زمان اسارت برای پیروزی رزمندگان و نجات از این وضع هم دعا نکرده ام تا این که دیشب، وقتی علی اکبر را با آن حال دیدم، بعد از نماز شفای او را از آقا خواستم. قبل از اذان صبح خواب دیدم که در باغی سبز و خرمی ایستاده ام و به قلبم الهام شد که وجود مقدس آقا امام زمان (عج) از این منطقه عبور خواهند نمود. به این طرف و آن طرف نگاه کردم. ماشین از راه رسید. جلو رفتم و دیدم که سیدی داخل ماشین نشسته است. سؤال کردم که شما از وجود مقدس آقا خبری دارید؟ فرمودند: مگر نمی بینی نوری در میان اردوگاه اسرا ساطع است؟ دیدم که از سلول علی اکبر نوری به صورت یک ستون که به آسمان پرتو افشانی می کند، ساطع است و تمام منطقه را روشن کرده است. لذا یقین کردم که امام زمان (عج) علی اکبر را مورد عنایت و لطف قرار داده و شفایش داده است. وقتی از خواب بیدار شدم، بشارت شفا گرفتن علی اکبر را دادم.

برگشتم به سلول علی اکبر و جریان را سؤال کردم. گفت در عالم خواب، حضرت را زیارت کردم و شفای خود را از ایشان خواستم. حضرت هم فرمود: «ان شاء الله شفا پیدا خواهی کرد!» بعد از این اتفاق همه‌ی برادران با همان حالت معنوی روزه‌دار، بی اختیار گریه می‌کردند و به وجود مقدس آقا امام زمان (عج) متوسل شدند. یادم می‌آید که همان روز گروهی از طرف صلیب سرخ کسی به اردوگاه می‌آمد و نامه می‌آورد و نامه‌های ما را برای خانواده‌هایمان می‌نوشتیم، می‌برد. تعدادی از دکترهای صلیب سرخ هم آمده بودند و اعلام کردند که آمده‌ایم تا بیماران صعب‌العلاج را معاینه کنیم. چون قرار است آنها را با مریض‌ها عراق در ایران معاوضه کنیم. آن روز صلیب سرخ هر چه از بچه‌ها می‌خواست تا آنهایی که پرونده‌ی پزشکی دارند به ایشان مراجعه کنند، هیچ کس اقدام نمی‌کرد. جوّ معنوی خاصی به اردوگاه حاکم بود و همه با آن حال، متوسل به آقا امام زمان (عج) بودند، به قدری حالت معنوی در اردوگاه شدت پیدا کرده که احساس خطر کردم و به آنهایی که مریض بودند، گفتم: باید بروند! بچه‌ها آمدند و گفتند: یکی از عزیزان که چشم‌هایش ضعیف بود حاضر و چشمش را از دست داده است. تعجب کردم. وقتی به آن جا رفتم، دیدم که او را برای معاینه برده‌اند ولی چشم‌هایش را باز نمی‌کند! گفتم: چطور شد؟ گفت چشمانم نمی‌بیند، و گریه کرد. متوجه شدم که می‌گوید چشم‌هایم ضعیف است و تا آقا امام زمان (عج) مرا شفا ندهند، چشمم را باز نمی‌کنم! یک چنین حالتی بر اردوگاه حاکم شده بود. احساس خطر کردم و گفتم: همه‌ی بچه‌ها باید روزه‌هایشان را بشکنند.

هر چه گفتند که الآن نزدیک غروب است و اجازه بدهید تا روزه

امروز را تمام کنیم، گفتم: شرایط، شرایطی نیست که ما بخواهیم این روزه را ادامه بدهیم، آری! حالت معنوی بچه‌ها طوری شده بود که اگر می‌خواستند با آن حالت داخل آسایشگاه باشند عده‌ای از نظر روحی آسیب می‌دیدند. الحمد لله علی اکبر شفا پیدا کرد. آن جو معنوی هم به قدری شدت پیدا کرده بود که تا آخر اسارت جرأت نکردیم بگوییم که روزه مستحبی بگیرند.<sup>(۱)</sup>

گرفتار سر زلف تو هستیم ای دوست  
 رشته بر آن عشق گرانبار تو بستیم ای دوست  
 تا اسیر غم جانسوز تو گشتیم همه  
 از غم عالم هستی همه رستیم ای دوست  
 جلوه کن جلوه، ای دلبر یکتا! که دگر  
 شیشه‌ی صبر و تحمل بشکستیم ای دوست

(۱) کرامات حضرت مهدی (عج) ص ۱۰۷.

## داستان هشتم

### ﴿ اسیر شدن و تدبیر امام عصر (عج) برای از دست رفتن مال ﴾

جماعتی برای من (شیخ طوسی) نقل کردند که ابو غالب گفت: مدتی قبل از این ماجرا نامه‌ای به حضور امام (عج) نوشته و از حضرت خواسته بودم که حضرت قطعه ملک مرا بپذیرد. آن موقع مقصودم از این کار تقرب به خداوند نبود بلکه میل داشتم بدین وسیله با نوبختها آمیزش پیدا کنم و از نظر عنوان و ثروت دنیا در سلک آنها در آیم، ولی جواب نامه‌ام نرسید. بعد که اصرار زیاد نمودم، نامه‌ای برایم نوشته شد که: شخص موثقی را پیدا نموده و املاک خود را بنام او ثبت کن زیرا به آن محتاج خواهی شد. من آنرا بنام ابو القاسم موسی بن حسن زجوزجی برادر زاده ابو جعفر که مورد وثوق من و از لحاظ دیانت‌داری و نعمت دنیوی معتبر بود ثبت کردم. چند روزی نگذشت که اعراب مرا اسیر کردند و محصول املاکی که هنوز در ملک من بود، غارت نمودند، و غلات و چهارپایان و آلات کشاورزی که در آن بود، و هزار دینار ارزش داشت همه را به تاراج بردند، خودم نیز مدتی در اسارت آنها به سر بردم تا اینکه صد دینار و هزار و پانصد درهم دادم و خود را خلاص گردانیدم. بعلاوه هفتصد درهم برای خاطر قاصدها که به اطراف فرستاده بودم مقروض شدم. موقعی که از چنگ آنها بیرون آمدم محتاج باملاکی شدم که به نام ابو القاسم زجوزجی ثبت کرده بودم،



ناچار آن را فروختم! (۱)

**درود حضرت مهدی (عج)**

بر آن چهره‌ی ماه مهدی درود  
بر آن قلب آگاه مهدی درود  
درودی بر آن لعل خندان او  
نه از من ز اللّٰه مهدی درود  
بر آن قلب امکان امام زمان (عج)  
بر آن عزّت و جاه مهدی درود  
به آن عشق سوزان و چشم پر اشک  
بر آن سینه و آه مهدی درود  
بر آن کوه رضوی که دارد مقام  
بر آن بزم و خرگاه مهدی درود  
بر آن وادی اقدس ذی طوی  
به دربان درگاه مهدی درود (۲)

---

(۱) بحار الانوار: ۱۳/۶۳۵.

(۲) انوار ولایت.

## داستان نهم

### ﴿ دستگیری پیر مرد روحانی و رهایی او بوسیله امام (عج) ﴾

کتاب چهره‌هایی که در جستجوی قائم (عج) پیروز شدند، می‌نویسد: جناب آقای حاج شیخ عباس مصباح زاده که از مفاخر عصر حاضر و از شخصیت‌های علمی شخصاً ناظر بودند، نقل کردند: مسجد، مالا مال از جمعیت بود، هر که به دعا و زیارت و دیگر کارها سرگرم بود، بزرگ سخنگوی و هابیه‌ها نیز برای صدها نفر خطابه ایراد می‌کرد، در بین سخنانش به شیعیان مخصوصاً ایرانیها سخت تاخت. او می‌گفت: ایرانیها که شیعه هستند، تمامی مشرک و از راه حق منحرفند زیرا به آهن و نقره‌ای که پیرامون قبر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ کشیده شده احترام می‌گذارند و آن را می‌بوسند و حال آنکه قرآن درباره‌ی پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ می‌گوید: تو و آنان میّت (مرده) هستید، بنابراین توسل به مرده جز شرک نیست. او به این گونه جسارتها ادامه می‌داد و شنوندگان لحظه به لحظه نسبت به شیعیان بیشتر دشمن می‌شدند و بی‌اعتنا تر که پیرمردی روحانی در حالی که عمامه‌ی سفیدی به سر داشت و حدوداً هفتاد سال داشت با قیافه‌ای بسیار گپرا پیش آمده گفت: ای استاد سؤالی دارم و پس از اذن سخنگو

گفت ز مگر نه در حدیث از پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نقل شده: در آن زمان که آدم ابو البشر هنوز بین آب و گل بود من نبی بودم؟ پیرمرد روحانی می خواست سرسخن را باز کرده و او را در موضوع بوسیدن ضریح و توسلات و ایرادات دیگر پاسخ گوید، که دیگر مجال سخن به او نداده، سخنگو از کرسی خطابه فرود آمد و دست آن پیرمرد را گرفته رو به جمعیت کرد و گفت: شنیدید که این شخص چه مطلبی را بیان کرد؟ و چون جمعیت او را تصدیق کردند گفت: همگی نزد قاضی بزرگ بیایید و شهادت دهید تا درباره‌ی این مرد حدّ شرعی جاری شود.

وضع مسجد به هم ریخت، جمعیت چون دریا هنگام طوفان به موج در آمد مأمورین حرم پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ سوت کشیده شرطه‌های امدادی حاضر شدند و دست پیرمرد روحانی را محکم گرفته و با هیاهویی از درب غربی مسجد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ می خواستند خارج شوند و معمولاً در این گونه شرائط که جمعیت جهت خروج هجوم می آورند اجازه ورود به کسی نمی دهند ولی آقای مصباح زاده گفت: در همان لحظه مرد درشت اندامی که عمّامه‌ی سبزی بر سر داشته و خال گوشتی سیاهی بر گونه‌اش نمایان بود، بدون عبا، با یک جهان وقار از همان درب وارد شد، فشار سیل جمعیت کوچکترین مزاحمتی برای آن آقا ایجاد نکرد و با کمال آرامش دست پیرمرد روحانی را گرفت و از میان آن گروه خشن بیرون کشید و کنار ستون حنّانه دستی به پشت آن پیرمرد زد و فرمود: برو دنبال کار

خود و آن شخص رفت. اما من که خواستم با آن آقا ملاقات کنم، هر چه کوشیدم ایشان را ندیدم، با پای برهنه از کفشدار پرسیدم: سیدی به این قیافه از حرم خارج نشد؟ او گفت: ندیدم. مقداری در خیابانهای اطراف گشتم، ولی هیچ اثری از آن سید بزرگوار نیافتم وقتی به مسجد باز گشتم، جمعیت را در هیجان فوق العاده‌ای دیدم و همگی بهت زده به نظر می‌رسیدند. روز بعد: پیرمرد روحانی را در زاویه‌ای از مسجد النبی دیدم نشسته و برای جمعی مناسک حج می‌گوید، لذا پیش رفتم و گفتم: ای استاد دوست دارم حمد و سوره‌ی خود را نزد تو بخوانم تا اگر ایرادی دارد، تذکر دهی. ایشان فرمودند: بخوان و بعد از قرائت بسیار تحسین نمود، سپس گفتم: آیا شما همان شخص روز گذشته بودی که در برابر خطیب وهابی حدیثی خواندی و او می‌خواست تو را نزد قاضی بزرگ ببرد؟ فرمود: چرا، من همانم. گفتم: پس لطفاً بفرماید آن آقای که عمّامه‌ی سبزی داشت و شما را از دست آنان نجات داد که بود؟ پیرمرد لب را به دندان گزید و گفت: یا شیخ اطفأ السراج طلع الشمس، یعنی: چراغ را خاموش کن که صبح دمید و با این عبارت از پاسخ خودداری کرد. (۱)

(۱) ملاقات با امام عصر (عج) ص ۲۶۴.

امروز امیر در میخانه توئی تو  
فریاد رس ناله‌ی مستانه توئی تو  
مرغ دل ما را که به کس رام نگرده  
آرام توئی، دام توئی، دانه توئی تو  
آن مهر درخشان که به هر صبح و به هر شام  
از روزن این خانه به کاشانه توئی تو  
آن ورد که زاهد به همه شام و سحرگاه  
بشمارد با سجده‌ی صد دانه توئی تو  
آن باده که شاهد به خرابات مغان نیز  
پیمود به جام و خم میخانه توئی تو<sup>(۱)</sup>

---

(۱) مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان ص ۱۷۷.

## داستان دهم

## ﴿ ملاطفت امام عصر (عج) به پیر اسیر ﴾

عالم عامل، حاج ملا محمد جعفر تهرانی رحمۃ اللہ علیہ نقل فرمودند: در زمان طفولیت که هنوز به سنّ بلوغ نرسیده بودم، به همراه پدر بزرگوارم در مدرسه‌ی دار الشفاء که از مدارس معروف تهران است مشغول تحصیل بودم. اتفاقاً روزی مرحوم ابوی، مرا برای آوردن آتش خارج مدرسه به بازار فرستاد. وقتی از مدرسه خارج شدم، جمعیت زیادی را مشاهده کردم که دایره‌وار در آنجا ایستاده و نشسته بودند. معلوم شد شخصی ببری را در غل و زنجیر کرده و میان آن جمعیت آورده است و آن شلوغی برای تماشای ببر است؛ اما از شدت مهابت آن حیوان، گویا کسی جرأت نگاه کردن به او را ندارد و اگر کسی قصد نزدیک شدن به آن حیوان را می‌کرد، طوری به طرف او می‌آمد که اگر زنجیر به دست زنجیردار نبود، فوراً او را به عالم برزخ هدایت می‌کرد، لذا او را در طرفی نگه داشته و جمعیت اطراف او ایستاده بودند. با همه این احتیاط‌ها حیوان چنان غرش داشت که گاهی مردم از وحشت روی یکدیگر می‌ریختند. ناگهان در این بین سواری پیدا شد که مردم از مشاهده‌ی جلالت او حیوان را

فراموش کردند. حتی آن حیوان هم از مشاهده‌ی سوار، ساکن و ساکت شد تا این که در میان جمعیت آمد و به طرف ببر رفت. وقتی نزدیک ببر رسید، دست ملاحظت بر سر و روی و پشت حیوان کشید. آن زبان بسته در کمال خشوع سر به پای آن شخص گذاشت و مانند بچه گربه خود را به آن شخص می‌مالید.

مرد به آرامی و آهسته گویا با حیوان مکالمه و سؤال و جوابی می‌کرد. بعد هم خیلی آرام فرمود: خدا شما را هدایت کند این حیوان چه کرده که او را گرفته و حبس و زنجیر کرده‌اید؟ حاضرین گویا همگی مبهوت شده باشند به طوری که نه کسی قدرت بر حرکت داشت و نه می‌توانست حرفی بزند. خود ببردار هم که سر زنجیر را در دست داشتند، مبهوت ایستاده بودند و حتی در این مدت هیچ کس با دیگری صحبت نمی‌کرد، تا این که آن شخص به طرف مرکب خود برگشت و سوار شد و رفت. مردم که گویا تا این لحظه از خود بی خود شده بودند با رفتن او به خود آمدند همه میان آن جمع بلند شد که این سوار چه کسی بود؟ از کجا آمد و به کجا رفت؟ از زنجیردار پرسیدند که آیا او را می‌شناسید؟ گفت: من هم مثل شما او را نشناختم و حیران مانده‌ام؛ به طوری که گویا در وجود ما تصرفی نمود و حواس ما کار نمی‌کرد؛ ولی همین قدر می‌دانیم که از نوع بشر نبود، والا مثل دیگران جرأت نزدیک شدن به این حیوان را نداشت و حیوان هم با او این طور رفتار نمی‌کرد. حاج ملا محمد جعفر تهرانی می‌فرماید که در این جا، مردم را به همین

حال گذاشتم و آتشی از بازار به دست آورده و به مدرسه آمدم. پدرم علت تأخیر را از من پرسید. من هم واقعه را خدمت ایشان عرض کردم و مقداری از شمایل آن سوار را بیان نمودم. فرمود: این شخص با این وصف و حالت و رفتار که می‌گویید بقیه‌ی آل اطهار و حجّت پروردگار حضرت صاحب الزمان (عج) می‌باشد. همان وقت برخاستند و به خارج مدرسه آمدند و از باقی مانده‌ی جمعیت، قضیه را پرسیدند. وقتی یقین به وقوع آن حادثه پیدا کردند، آرزو می‌کردند ای کاش من هم حاضر بودم؛ زیرا آن شخص قطعاً همان بزرگوار بوده و نباید در آن شک پیدا نمود<sup>(۱)</sup>.

به دین فروشی و خود کامگی چه فخر کنی

فقط به آل علی افتخار باید کرد

از آن دیار که جمعیتش ریاکارند

قسم به فاطمه ترک دیار باید کرد

به پای خیز که گاه ظهور نزدیک است

به شهریار جوان جان نثار باید کرد

امید آنکه رسد شاه ملک دل از راه

چه عکس‌ها که از او انتشار باید کرد

به اهل دل غزل عشق می‌سزدخوش زاد

به سینه شعر تو را ماندگار باید کرد

(۱) برکات حضرت ولی عصر (عج) ص ۱۷۱.



داستان یازدهم

### ﴿ دعای الهی عظم البلاء و خلاصی از زندان ﴾

کفعمی در بلد الامین فرموده این دعا حضرت صاحب الامر (عج) است که تعلیم فرمودند آن را به شخصی که محبوس بود، پس خلاص شد.

الهی عظم البلاء و برح الخفاء و انکشف الغطاء و انقطع الرجاء و ضاقت الارض و منعت السماء و انت المستعان و الیک المشتکی و علیک المعول فی الشدة و الرخا اللهم صل علی محمد و آل محمد اولی الامر الذین فرضت علینا طاعتهم و عرفتنا بذلک منزلتهم ففرج عنا بحقهم فرجاً عاجلاً قریباً کلمح البصر او هو اقرب یا محمد یا علی یا علی یا محمد اکفیانی فانکما کافیان وانصرانی فانکما ناصران یا مولانا یا صاحب الزمان الغوث الغوث الغوث ادرکنی ادرکنی ادرکنی الساعة الساعة الساعة العجل العجل العجل یا ارحم الراحمین بحق محمد و آله الطاهرین.<sup>(۱)</sup>

ترجمه‌ی دعای فرج حضرت حجّت (عج):

---

(۱) مفاتیح الجنان: ۲۳۳.

خدایا بزرگ شد گرفتاری و ریش شد درون برداشته شد پرده و بریده شد امید و تنگ شد پهنای زمین و دریغ کرد آسمان و تو کمک بخشی و شکایت پذیر و مورد اعتماد در سختی و همواری خدایا رحمت فرست بر محمد و آل محمد توده‌هایی که فرض کردی بر ما اطاعت آنها را و شناساندی به دین مقام آنها را پس گشایش بده بر ما به حق آنها گشایش نزدیکی چون چشم به هم زدن یا نزدیکتر ای محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ ای علی الْحَبَابِ ای محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ کفایت کنید مرا شما کافی منید و یاریم کنید زیرا شما یاوران منید ای مولای ما ای صاحب الزمان (عج) به فریاد رس به فریاد رس به فریاد رس مرا دریاب مرا دریاب مرا دریاب هم اکنون هم اکنون هم اکنون بشتاب بشتاب بشتاب ای ارحم الراحمین به حق محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و خاندان پاکش.

داستان دوازدهم

### ﴿ سید نورانی و نجات جوان از زندان ﴾

جناب مولوی نقل نمود جوان خوش سیمای شانزده ساله‌ای به نام آقای زبیری در مدرسه پایین پا مشهد مقدس که حالا از بین رفته است نزد شیخ قنبر توسلی می‌آمد، این جوان زاهد عابد غالباً روزه بود جز عید فطر و عید قربان. خیلی به زیارت حضرت حجّت (عج) و زیارت اصحاب کهف علاقمند بود برای رسیدن به مقصد زحمات زیادی را متحمل می‌شد از آن جمله گوید چهل شبانه روز غذا نمی‌خوردم مگر به وقت افطار آن هم به اندازه‌ی کف دست آرد نخود می‌کوبیدم و می‌خوردم، غذایم همین بود از صفات نیک او این بود اگر پول مختصری به دستش می‌رسید آن را به فقرا می‌داد از یتیمها دلجویی می‌کرد بیمارها را حمام می‌برد و مواظبت می‌کرد. او را پس از سه چهار سال در کربلا ملاقات کردم، لطف الهی بود که در ابتدای ورودش به نجف اشرف از پدرم سراغ گرفت و منزل پدرم میرزا علی اکبر قندهاری نزد مسجد طوس بود، آقای زبیری را در آنجا ملاقات کردم و قضیه‌ی خود را چنین تعریف کرد: خدای را شکر که به مراد خودم رسیدم پیش از آنکه به ملاقات اصحاب کهف

یا جزیره‌ی خضرا بروم با مادرم از مشهد مقدس به مقصد عراق حرکت کردم، مدت نه روز پیاده در راه بودیم تا به منظریه‌ی مرز عراق رسیدم آنجا ما را گرفتند و هفده روز در منظریه محبوس بودیم، می‌گفتیم ما فقیر هستیم، زاهدیم، مشهد بودیم و به کربلا می‌رویم ولی آنها نپذیرفتند. به امام زمان (عج) متوسل شدیم، می‌دیدیم نگهبانان کارهای ناشایست می‌کنند، فحشاء و منکر از آنان سر می‌زد، قلبمان کدر می‌شد، گاهگاهی نان و خرما که به ما می‌دادند از روی اضطراب از ایشان می‌گرفتیم. روزی که توسل زیادتر و گریه‌ام بیشتر شد یک مرتبه دیدم ماشینی آمد پیش در ایستاد، سیدی خیلی نورانی که نورش نتق می‌کشید جلب توجهم نمود، به کارکنان نگاه کردم دیدم همه حالت بهت و فروتنی بر ایشان پیدا شده است. آن آقای نورانی صدایمان زد فرمود بیاید اینجا، نزدش رفتم فرمود شما چه می‌کنید؟ من عرض کردم اینک هفده روز است من و مادرم اینجا محبوس هستیم و می‌خواهیم کربلا برویم فرمود برو مادرت را هم بیاور میان ماشین بنشینید، مادرم را آوردم اول جا نبود ولی جا برای دو نفر پیدا شد، بوی خوشی ساطع بود، کارکنان را نگاه می‌کردم هیچکدام یارای سخن گفتن نداشتند به اندازه‌ی ده دقیقه‌ای از حرکت ماشین نگذشته بود که خود را نزد کاروانسرای فرمان فرما در کاظمین دیدیم<sup>(۱)</sup>.

(۱) داستانهای شگفت: ۲۶۵.

## نعت‌های جاودانی

زغم تو گشته ویران، دل زار عاشقانت  
 زفراق رویت ای گل، شده‌ایم نغمه خوانت  
 دل عالمی و دلها، زغم تو غرقه در خون  
 مکش از ملال شاها دگر ابروی کمانت  
 تو که بال رحمت بر سر ما فکنده سایه  
 زچه رونمائی از ما به کجاست آشیانت  
 همه از پی تو پویان همه خسته‌ایم و بی جان  
 که تو جان ما سوائی ملکا قسم به جانت  
 چه خوش است دیده‌ی ما شود از رخ تو روشن  
 چه خوش است گوش ما را بنوازی از بیانت (۱)

داستان سیزدهم

### ﴿ تقاضای دعا از حضرت برای خلاص محبوس از زندان ﴾

در کمال الدین چنین می‌گوید<sup>(۱)</sup> که: پدرم از سعد بن عبد الله و او از محمد بن صالح نقل کرده که گفت: نامه‌ای به ناحیه‌ی مقدّسه نوشتم و از حضرت خواستم که برای رهایی مردی که پسر عبد العزیز او را حبس کرده بود، دعا فرماید. و نیز برای وصلت با کنیزی به منظور بچه دار شدن، اجازه خواستم. در جواب مرقوم بود با کنیز نزدیکی کن، آنچه خدا خواهد انجام می‌پذیرد. محبوس را هم خدا آزاد می‌کند، کنیز بچه‌ای زائید. سپس خودش مرد و همان روز که توفیق به افتخار من صادر گشت محبوس هم آزاد شد.<sup>(۲)</sup>

ای مهدی موعود که غیر از تو کسی نیست  
در روی زمین غیر تو فریاد رسی نیست  
باز آی که در محکمه عدل الهی  
جز حضرت تو بهر بشر دادرسی نیست

---

(۱) منظور شیخ صدوق است.

(۲) بحار الانوار: ۶۴۲/۱۳.

## داستان چهاردهم

### ﴿توصیه حضرت به دعای عبرات و خلاصی از زندان﴾

سید رضی الدین محمد آوی، مدت زیادی نزد امیری از امیران سلطان جرماغون (یکی از سلاطین مغول) زندانی بود و در نهایت سختی و تنگی به سر می برد. در عالم رؤیا حضرت بقیه الله ارواحنا فداه را مشاهده کرد و نزد ایشان گریست و عرضه داشت: مولای من برای رها شدن از این گروه ظالم مرا شفاعت فرمایید. فرمودند: دعای عبرات بخوان. عرض کردم: دعای عبرات کدام است؟ فرمودند: آن دعا در کتاب مصباح تو آمده است. سید گفت: مولای من چنین دعایی، در مصباح من نیست. فرمودند مصباح را نگاه کن، آن را خواهی یافت. در این جا سید از خواب بیدار شد و چون صبح شده بود، نماز خواند و کتاب مصباح را باز نمود و ورقه‌ای در میان اوراق آن کتاب دید که دعا در آن نوشته شده بود. چهل مرتبه دعا را خواند.

امیری که ایشان را زندانی کرده بود، دو زن داشت یکی از آن دو، عاقل و اهل تدبیر بود بر او اظهار داشت. امیر بنا به قراری که گذشته بود نزد او آمد. وی امیر را مخاطب قرار داد و گفت: از اولاد امیر المؤمنین علیه السلام کسی را زندانی کرده‌ای؟ گفت: منظورت از این سؤال چیست؟ زن گفت: در عالم رؤیا، شخصی را که گویا نور آفتاب از رخسارش می درخشید، دیدم. او گلوی مرا میان دو انگشت خود

قرار داد و فرمود: شوهر تو یکی از فرزندان مرا دستگیر کرده و در خورد و خوراک بر او سخت گرفته است. به ایشان عرض کردم: مولای من، شما کیستید؟ فرمودند: من علی بن ابی طالب هستم. به شوهرت بگو اگر او را رها نکند، خانه‌اش را خراب خواهم کرد. جریان این خواب منتشر شد و به گوش سلطان رسید. او گفت: من راجع به این موضوع اطلاعی ندارم و از زبردستان خود پرسید: چه کسی نزد شما زندانی است؟

گفتند: همان سید و پیر مرد علوی که دستور داده بودی. سلطان گفت: رهایش کنید و اسبی به او بدهید، که سوار آن شود، و راه را نشانش دهید تا به خانه خود برود.<sup>(۱)</sup>

صد هزاران اولیا روی زمین

از خدا خواهند مهدی را یقین

یا الهی مهدیم از غیب آر

تا جهان عدل گردد آشکار

مهدی هادی است تاج اتقیا

بهترین خلق برج اولیا<sup>(۲)</sup>

(۱) برکات حضرت ولی عصر (عج): ۲۹۴.

(۲) عطار نیشابوری.



داستان پانزدهم

### ﴿ دلداری امام زمان به پدر و مادر و نجات جوان از اعدام ﴾

مردی به نام حاج مؤمن در شیراز بود که جمعی به تقوی و اخلاص و مقام یقین و انقطاع او شهادت می دهند. در زمان رژیم سابق، مأمورین ساواک نزد پسر دایی حاج مؤمن به نام عبد النبی چند قبضه اسلحه پیدا می کنند و متوجه می شوند که او از افراد انقلابی است و بالاخره او را محکوم به اعدام می نمایند. وقتی حکم اعدامش به گوش پدر و مادرش می رسد آنها مضطرب می گردند و به نزد مرحوم حاج مؤمن می روند و از او تقاضای دعا می کنند. حاج مؤمن به آنها می گوید: از رحمت خدا مأیوس نشوید!

امروز تمام امور کائنات در دست حضرت بقیة اللہ (عج) است و من با شما همین امشب که شب جمعه است در یک محل متوسل به حضرت ولی عصر (عج) می شویم، خدای تعالی قادر است که از برکات وجود مقدس آن حضرت فرزندان را نجات دهد. پس شب جمعه حاج مؤمن و پدر و مادر آن شخصی که می خواسته اعدام شود احیاء می گیرند و چند رکعتی برای تصفیه روحشان نماز می خوانند، سپس با دعاها و زیارت‌هایی که دستور داده شده متوسل

به آن حضرت می‌گردند بعد مشغول تلاوت آیه شریفه (أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ) می‌شوند و به آن حضرت عرض می‌کنند که: «آقا! این جوان به خاطر رفع ظلم از سر شیعیان شما، به تهیه اسلحه مبادرت کرده و هدفی جز دفاع از مظلوم نداشته و بلکه به خاطر یاری دین اسلام خودش را به خطر انداخته است، لذا از شما نجات او را درخواست می‌کنیم. بالاخره این مناجات و این تضرع و زاری تا اواخر شب طول می‌کشد که ناگهان هر سه نفر متوجه می‌شوند که تمام اطاق را بوی عطر و مشک عجیبی احاطه کرده و آثار اظهار لطف حضرت بقية الله (ارواحنا فداه) اطاق را روشن می‌کند و هر سه نفر آن حضرت را در بیداری زیارت می‌کنند و آن حضرت با کمال محبت به آنها دلداری می‌دهد و رو به پدر و مادر آن جوان اعدامی می‌کنند و می‌فرمایند: دعاء شما مستجاب شد، خداوند فرزند شما را نجات خواهد داد و همین فردا به منزل برمی‌گردد. مرحوم حاج مؤمن نقل می‌کرد که: پدر و مادر آن جوان وقتی آن جمال مقدس را دیدند و آن کلام دلربا را از آن حضرت شنیدند بی‌طاقت شده و تا صبح مدهوش روی زمین افتاده بودند. صبح که آنها به هوش آمدند و به سراغ فرزندشان که قرار بود همان روز اعدام شود رفتند، از مسئولین زندان سؤال کردند: فلانی چه شد. آنها در جواب گفته بودند: دیشب ناگهان تصمیم عوض شد و فعلاً اعدام او به تأخیر افتاد و بنا شده که در خصوص محکومیت او تجدید نظری شود. آنها خوشحال به منزل برمی‌گردند و هنوز ظهر

نشده می بینند که آن جوان زندانی، به منزل آمده و آزاد گردیده است (۱).

دلبری دارم که از صاحب‌دلان دل می برد  
 غمزه‌ای مشکل گشا دارد که مشکل می برد  
 گر به دریای غمش دلدادگان از جان زنند  
 دست آنها گیرد و یکسر به ساحل می برد  
 گر نقاب از چهره گیرد آن نگار نازنین  
 پرتو رخساره‌اش دلهای مایل می برد (۲).

---

(۱) شفا یافتگان و نجات یافتگان امام زمان (عج): ۱۲۱.

(۲) ملاقات جوانان با صاحب الزمان (عج): ۲۸.

﴿ حضرت لوط در محاصره دشمنان به یاد حضرت قائم (عج) ﴾

قوم حضرت لوط که بنا به آنچه از آیات قرآن و روایات مشهور است از بدترین مردمان بودند و به بدترین کارها و کثیف‌ترین جنایت دست می‌زدند و از انجام هیچ عمل شنیعی باک نداشته و به آسانی مرتکب آن می‌شدند کار این قوم گناه‌کار و جنایتکار به جایی رسید که خداوند متعال تصمیم گرفت بر آن عذاب نازل کند<sup>(۱)</sup>، بنابراین خداوند بر آن فرشتگان عذاب نازل کرد تا بعد از بیرون بردن خانواده لوط و آگاهی دادن او بر این امر عذاب را بر این قوم سرکش نازل کند بعضی‌ها در نقل این داستان چنین می‌گویند: فرشتگان مأمور عذاب وقتی که از ابراهیم علیه السلام جدا شدند و به صورت جوانان زیبا به شهر سدوم<sup>(۲)</sup> روانه گشتند چون به دروازه‌ی شهر رسیدند دختری را دیدند که از چاه آب می‌کشد از او خواستند که آنها را پذیرائی کند دختر در مورد قوم شرور لوط، در باره جوانان تازه نگران شد و در

---

(۱) بحار ط جدید: ۱۵۶/۱۲.

(۲) شهری که در آن قوم لوط واقع شده‌اند.

و جود خود نیرویی برای حمایت ایشان ندید و خواست تا در یاری آنها از پدرش (حضرت لوط) استمداد کند، زیرا او دختر لوط بود از اینرو مهلت خواست و نزد پدر رفت و جریان را گفت. حضرت لوط از شنیدن این خبر سخت نگران شد و درباره‌ی خصوصیات آن جوانان از دخترش توضیح خواست و برای یافتن بهترین راه با دختر خود به گفتگو پرداخت و شاید از پذیرفتن و استقبال از واردین مردد بود و فکر می‌کرد از پذیرفتن شان معذرت بخواهد یا حقیقت حال را به آنان بگوید تا به زحمت نیفتند ولی مهر و محبت و کرم لوط او را بر آن داشت که مخفیانه دور از دید مردم به استقبال واردین برود و آنها را با کمال احترام به منزل بیاورد (با توجه به اینکه قوم لوط او را از میهمان کردن غرباء منع کرده بودند) سرانجام لوط به تصمیم خود عمل کرد و به استقبال جوانان تازه وارد رفت و با کمال احتیاط دور از دید مردم آنها را به خانه آورد و خانه را به روی آنها بست تا کسی مطلع نشود<sup>(۱)</sup>. هنگامی که او مهمانان را به سوی خانه می‌برد در وسط راه چند بار به آنها گفت این شهر مردم زشتکار و منحرفی دارد تا اگر میهمانها توانایی مقابله دارند حساب کار خود را کرده باشند. به هر حال مهمانان وارد خانه لوط شدند همسر<sup>(۲)</sup> لوط بر پشت بام رفت و آتش روشن کرد، قوم شرور فهمیدند که امشب در خانه لوط

(۱) قصص قرآن بلاغی: ۷۶.

(۲) همسر لوط از دشمنان او بود.

مهمان وجود دارد بنابراین از هر سو به سرعت به سوی خانه‌ی لوط علیه السلام هجوم آوردند<sup>(۱)</sup>. وقتی که به در خانه لوط علیه السلام رسیدند به او گفتند آیا ما ترا از جا دادن مردم نقاط دیگر منع نکرده‌ایم! لوط علیه السلام دانست که هوی و هوس دارند بنابراین سخن از ازدواج آورد و فرمود اینها دختران منند برای شما پاکیزه‌ترند با آنها ازدواج کنید و از این عمل شنیع دوری کنید (لیس منکم رجل الرشید) آیا در میان شما یک نفر دارای رشد و غیرت نیست؟

آنها در پاسخ گفتند تو می‌دانی که ما حق و میلی در دختران نداریم و خوب می‌دانی ما چه می‌خواهیم، وقتی که لوط در محاصره‌ی آن قوم پلید بود گفت (قال لو أن لی بکم قوه او اوی الی رکن شدید) کاش در برابر شما قدرتی داشتم و یا تکیه‌گاه و پشتیبان محکمی در اختیارم بود<sup>(۲)</sup>.

و اما دنباله‌ی ماجرا که بالاخره حضر لوط از محاصره آن قوم نجات پیدا می‌کند و عذاب آنان نازل می‌شود ولی روی صحبت ما با گفته حضرت لوط است. جالب اینکه در پاره‌ای از روایات و در تفسیر آیه (قال لو أن لی بکم قوه او اوی الی رکن شدید) آمده امام صادق علیه السلام فرمودند منظور از قوه همان حضرت قائم ماست<sup>(۳)</sup>.

(۱) سوره هود: ۷۸.

(۲) سوره هود: ۷۸ - ۷۹.

(۳) بحار ط جدید: ۱۵۸/۱۲، تفسیر برهان: ۲۲۸/۲.

و منظور از رکن شدید ۳۱۳ نفر یاران آن حضرتند<sup>(۱)</sup>. ببینید ما دارای چه نعمت بزرگی هستیم وجود نازنین حضرت قائم (عج) را در کنار خود داریم و قدرش را نمی دانیم حضرت لوط چند هزار سال قبل از آمدن حضرت قائم و دنیا آمدن ایشان آرزو می کند که ای کاش ایشان می بودند و او را از محاصره این افراد شرور نجات می دادند واقعاً باید قدر مولایی مهربانمان را بدانیم که هر وقت گرفتار شدیم به دادمان می رسند خدایا به حق مقربان درگاہت ظهور حضرت مهدی (عج) را برسان.

دل بی گنه تباهست تو چه خوانیم همانم  
 من و وصف تارمویت شده ام اسیر کویت  
 چه کنم که شرح رویت زده قفل بر دهانم  
 تو حقیقت وجودی تو نمودی از سجودی  
 چه مدیحه و سرودی به تولدت بخوانم  
 ز تو سزد ترحم ز تو خوش بود تلکم  
 تو اگر کنی تبسم به یقین که شادمانم  
 چه شود که رخ نمایی گره از گره گشایی

(۱) به نقل از کتاب ابراهیم و لوط: ۲۰۱.

داستان هفدهم

﴿ امام زمان (عج) بر اسیری زینب علیها السلام خون گریه می کند ﴾

شیخ جلیل حاج ملا سلطان علی روضه خوان تبریزی که از جمله عبّاد و زهاد بود، نقل کرد:

در عالم رؤیا به حضور حضرت بقیة اللّٰه ارواحنا فداء مشرف شدم و خدمت ایشان عرض کردم:

مولای من، آنچه در زیارت ناحیه مقدسه عنوان شده است که می فرماید: (فلا تهنیک صباحاً و مساءً ولا بکین علیک بدل الدموع دماً) صحیح است؟ فرمودند: بلی صحیح است. عرض کردم: آن مصیبتی که در آن به جای اشک خون گریه می کنید، کدام است؟ آیا مصیبت حضرت علی اکبر است؟

فرمودند: نه، اگر علی اکبر زنده بود، در این مصیبت او هم خون گریه می کرد. گفتم: آیا مصیبت حضرت عباس است؟ فرمودند: نه، بلکه اگر حضرت عباس علیه السلام در حیات بود، او هم در این مصیبت خون گریه می کرد. عرض کردم: لابد مصیبت حضرت سید الشهداء علیه السلام است.

فرمودند: نه، حضرت سید الشهداء علیه السلام هم اگر در حیات بود، در



این مصیبت خون گریه می کرد.

عرض کردم: پس این کدام مصیبت است که من نمی دانم؟  
فرمودند: آن مصیبت، مصیبت اسیری حضرت زینب علیها السلام  
است. (۱)

برای آمدن او چه کار باید کرد  
چه کار از پی این انتظار باید کرد  
برای آمدنش بهتر است آدم شد  
به پای شاه جهان گل نثار باید کرد  
به هر کجا نگری جز خزان نمی بینی  
به عشق او همه جا را بهار باید کرد  
میان صد دله گاه یکدله نمی بینم  
اگر تو یکدله ای آشکار باید کرد

---

(۱) کرامات حضرت زینب علیها السلام.

داستان هجدهم

### «تقاضای دعا برای رهایی پسر از زندان با قلم بدون مرکب»

ابو القاسم حاسبی<sup>(۱)</sup> گفت: هارون بن موسی بن فرات طی نامه‌ی در خواست اموری چند کرد از جمله با قلم بی مرکب برای دو پسر برادرش که در زندان بودند، خواهش دعا کرده بود، جواب نامه او آمد که برای آنها به اسم دعا فرموده است<sup>(۲)</sup>.

ای دل شیدای ما گرم تمنای تو  
کی شو آخر پدید طلعت زیبای تو  
گرچه نهانی ز چشم دل نبود نا امید  
می رسد آخر به هم چشم من و پای تو  
زاده نرگس تویی دیده چون نرگس به ره  
مانده که بیند مگر لاله حمرای تو  
تیره بماند جهان نور نتابد ز شوق  
تا ندهد روشنی روی دل آرای تو  
باش که فرعونیان مست ستم ناگهان  
خیره شود چشمشان از ید و بیضای تو  
از بشر بت پرست جد تو بتها شکست  
هر ورقش گر نداشت جلوه امضای تو

---

(۱) ابو القاسم حاسبی یکی از باران حضرت بوده است.

(۲) بحار الانوار: ۶۴۸/۱۳.

داستان نوزدهم

### ﴿ معاصره یاران و دادرسی حضرت مهدی (عج) در شش سالگی ﴾

در کتاب کمال الدین از علی بن حسن بن علی بن محمد علوی نقل کرده است که گفت: از ابو الحسن و جفا شنیدم که می گفت: پدرم از جدش روایت نموده که گفت (بعد از وفات امام حسن عسکری علیه السلام من در خانه آن حضرت علیه السلام بودم: گروهی سواره که از جمله جعفر کذاب بود ما را احاطه کردند و به غصب و غارت اشتغال ورزیدند، در آنوقت امید من به مولایم قائم (عج) بود و ناگاه دیدم آن حضرت آمد و بآنها حمله نمود تا از در خانه بیرون راند و من بوی می نگریستم در حالیکه او شش ساله بود. هیچ کس او را ندید تا غائب شد<sup>(۱)</sup>.

بنای کاخ شرف چند مدتی سست است  
به همدلی و صفا استوار باید کرد  
شده سراسر گیتی زفته آلوده  
چگونه سیل بلا را مهار باید کرد  
به مجلسی که در آن ذکر نام مهدی نیست  
مباد جای نشستن فرار باید کرد

---

(۱) بحار الانوار: ۱۳/۷۸۰.

چرا شعار دهیم و یکی عمل نکنیم  
همیشه علم و عمل را شعار باید کرد  
به زرق و برق جهان ابلهی است دل بستن  
تجارتی است که بی اعتبار باید کرد

## داستان بیستم

### اولین اسیری، که یا مهدی (عج) گفت

شاید این سؤال پیش آید که واقعاً اولین اسیری که در جنگال دشمنان گیر افتاد و در آن موقعیت حضرت مهدی را به کمک طلبید چه کسی بوده؟ ایشان کسی نبود جز بزرگ بانویی اسلام سیده نساء العالمین حضرت صدیقه کبری فاطمه زهراء علیها السلام که آنگاه که خانه اش را دژخیمان به محاصره در آورد و می خواستند خانه اش را به آتش بکشند، همان لحظه که در به پهلوی ایشان اصابت کرد فریاد یامهدی (عج) را سر بر آوردند و از فرزند بزرگوارش کمک طلبیدند شرح ماجرا را از کتاب پرنور کرامات الفاطمیه می خوانیم: نگذاشتند آب غسل پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خشک بشود عمر (لعنة الله) با عده ای که دور و برش بودند دستور داد تا هیزم آوردند و خودش با آنها کمک می کرد هیزم را اطراف منزل علی و فاطمه و فرزندانش علیهم السلام قرار دادند بعد عمر با صدای بلند به طوری که هر که در خانه هست بفهمد گفت یا علی به خدا قسم اگر از خانه بیرون نیایی و با خلیفه رسول خدا ابی بکر بیعت نکنی خودت و خانواده ات را آتش می زنم، حضرت زهراء علیها السلام فرمود: ای عمر ما با تو کاری نداریم. عمر گفت: در را باز کن و گرنه خانه را با خودتان آتش می زنم. حضرت زهراء علیها السلام فرمود: مگر از خدا نمی ترسی و می خواهی به خانه ام داخل بشوی کلمات مستدل و در عین حال سوزناک حضرت

در عمر تأثیری نکرد و عمر از کار خود منصرف نشد و آتش خواست و در خانه را آتش زد و با فشار در نیم سوخته را بر روی بی بی هل داد که حضرت ناله‌ای زد یا رسول الله... علامه مجلسی می‌فرماید وقتی در خانه آتش گرفت امام حسین علیه السلام پنج ساله بود و ناظر این جریانات بود که یک وقت عمر لگدی به در نیم سوخته زد حضرت زهراء علیها السلام پشت در بود در کنده شد و حضرت زیر در افتاد و صدا زد ای پدر ای رسول خدا آقا امام حسین علیه السلام وقتی این منظره اسفبار را مشاهده فرمود دوان دوان آمد خدمت پدر و صدا زد پدر جان بلند شو مادرمان را شهید کردند<sup>(۱)</sup>. آری حضرت زهراء علیها السلام این بانوی بزرگوار به شهادت رسید. البته فریاد یا مهدی (عج) ادرکنی حضرت زهراء علیها السلام از طرف فرزند بزرگوارش لبیک گفته خواهد شد و آن روز نزدیک است روزی که آقا ظهور می‌کنند و به داد خواهی حضرت فاطمه زهراء علیها السلام گوش فرا می‌دهند و انتقام ایشان را از دشمنانش خواهند گرفت<sup>(۲)</sup> ان شاء الله.

(۱) کرامات الفاطمیه: ۱۴۲.

(۲) بحار الانوار: ۱۷/۵۳.

## آرزوی فرج

خرم آنکس که بدل از تو تولی دارد  
 دیده از غصه هجران تو دریا دارد  
 به وصلت برسد ای گل نرگس آخر  
 هر که خاری به ره عشق تو دریا دارد  
 به زیان هر که بگوید که منم منتظرت  
 نیست گر اهل عجل صحبت بی جا دارد  
 عاشق آنست که در راه تو از جان بگذرد  
 ورنه عاشق نبود دعوی بی جا دارد  
 ای خوش آنروز که چهره نقاب اندازی  
 به خدا دیدن روی تو تماشا دارد  
 تا بگیری زعدو داد دل مادر خویش  
 آرزوی فرجت حضرت زهرا دارد<sup>(۱)</sup>.

---

(۱) گل‌های نبوت حاج علی هنرور.

داستان بیست و یکم

### ﴿ فریاد یا مهدی اسیران در اردوگاههای نظامی عراق ﴾

روز هشتم آذر بود و مصادف با اولین سالگرد عملیات بستان. بچه‌ها با کمک یکدیگر از اتاقها بیرون آمدند و در میدان کوچک چمن‌کاری شده‌ای که وسط اردوگاه بود جمع شدند. گرسنگی و تشنگی امان همه را بریده بود. بچه‌ها از شدت گرسنگی مشغول خوردن چمنهای میدان شدند.

آب اردوگاه هم قطع بود و بچه‌ها برای رفع تشنگی و عطش خود ناگزیر از نوشیدن آبی بودند که در چاله مقابل بهداری جمع شده بود. پس از رفع تشنگی، عده‌ای از بچه‌ها با همان آب وضو گرفتند و بقیه نیز به خاطر اتمام آب با خاک تیمم کردند و خود را برای نماز آماده نمودند. سپس همگی به نماز ایستادیم در حالی که می‌دانستیم پس از آن کتک و شکنجه در انتظارمان خواهد بود. این نماز باشکوهترین و بهترین نماز جماعتی بود که در طول هشت سال اسارتمان برگزار می‌کردیم، مکبر این نماز پسری دوازده ساله به نام علی رضا بود که با پدرش اسیر شده بود پدر او در جبهه تانکری داشت و با آن به رزمندگان شربت می‌داد تا اینکه در عملیات رمضان هر دو به اسارت در می‌آیند. عراقیها با مسلسلهای خود ما را محاصره کرده بودند و هر لحظه امکان تیراندازی و هجوم وجود داشت. اما بچه‌ها با خونسردی و آرامش به نماز خود ادامه دادند و



آن پسر بچه بدون هیچ ترس تکبیر می گفت. نماز ظهر و عصر در چنان جو خطرناکی به پایان رسید. پس از آن افسران عراقی به صفوف بچه ها نزدیک شدند و دستور دادند که هر کس به اتاق خودش برود اما هیچ کدام از بچه ها توجهی نکردند و به عکس با صدای بلند فریاد می زدند «یا ایها المسلمون، اتحدوا اتحدوا». این اقدام بچه ها عراقی ها را وحشت زده کرد و آنها را وادار به عکس العمل نمود به گونه ای که چند لحظه بعد سربازان ضد شورش وارد عمل شدند تا به قول افسران عراقی دجالها را سرکوب کنند. سیصد سرباز ضد شورش برای سرکوب ۱۲۰۰ شورشی در عرض چند ثانیه صحرای محشر به پا شد و بچه ها با داد و فریادهایی ناشی از ضرب و شتم سربازان هر کدام در گوشه ای افتاده بودند. صدای یا حسین علیه السلام یا زهرا علیها السلام و یا مهدی (عج) بچه ها در محوطه اردوگاه طنین افکن شد و همین آتش خشم بعضی ها را بیشتر شعله ور می کرد تنها اگر کسی (دخیل صدام) می گفت از کتک زدن او صرف نظر می کردند این حادثه پس از چند ساعت با شهادت چهار نفر از بچه ها و زخمی شدن تعدادی بی شمار به پایان رسید.<sup>(۱)</sup>

(۱) نماز در اسارت: ص ۱۸.

## طیب دردمندان

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد  
 غم مخور آخر طیب دردمندان خواهد آمد  
 آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم  
 که امید بخش دل امیدواران خواهد آمد  
 باغبانا سختی دی ماه سی روز است و آخر  
 نو بهار و نغمه مرغ خوش الحان خواهد آمد  
 بوی پیراهن رسید زین بشارت گشت معلوم  
 یوسف گم گشته سوی پیرکنعان خواهد آمد

داستان بیست و دوم

### ﴿ حضرت نرجس علیها السلام و دوبار اسارت به خاطر امام عصر (عج) ﴾

قضیه اول: مربوط می شود به زمانی که حضرت به خاطر آمدن به سامرا و ازدواج با امام حسن عسکری علیه السلام که حاصل آن بدنیآ آمدن حضرت قائم (عج) بود تن به خطر داد و خود را به عمد اسیر مسلمانان کرد. حال شرح حال این مخدره‌ی شجاع و چگونگی اسارتش را مرور می کنیم:

شخصی به نام بشر بن سلیمان که از نسل ابی ایوب انصاری و از موالیان حضرت امام علی النقی و امام حسن عسکری علیه السلام و همسایه ایشان در سرّ من رأی بود، می گوید: «کافور خادم امام هادی علیه السلام به نزد من آمد و گفت: «مولای ما حضرت ابی الحسن علی بن محمد علیه السلام تو را به نزد خود می خواند». پس من به نزد آن حضرت رفتم. چون نشستم آن حضرت فرمود: «ای بشر! تو از اولاد انصاری و این موالات و دوستی ما، مدام در میان شما بوده و این دوستی و محبت را از یکدیگر به میراث می برید. شما مورد اعتماد ما اهل بیت هستید و من می خواهم به تو فضیلتی ببخشم که بدان پیشی بگیری بر شیعیان در پیروی کردن آن فضیلت. تو را به رازی مطلع کرده و برای خریدن کنیزی می فرستم». سپس آن حضرت

نامه‌ای به خط و زبان رومی نوشت و با انگشتر خود بر آن مهر زد و کیسه زری بیرون آورد که آن ۲۲۰ اشرفی بود. سپس فرمود: «این ۲۲۰ اشرفی را بگیر و به بغداد برو و در صبحگاه در معبر فرات حاضر بشو. در آنجا وکلای عباسیان مشغول فروش بردگان هستند. تو پیش شخصی به نام عمرو بن یزید نخاس برو. در آن جا باش تا او برای مشتریان کنیزکی که صفتش چنین باشد و دو جامه حریر محکم بافته در تن او باشد ظاهر سازد. آن کنیز ابا می‌کند از آنکه او را بر خریداران عرضه کنند و ابا می‌کند از دست‌گذاردن خواهنده بر او و می‌شنوی آواز او را به زبان رومی در پس پرده‌ی رقیقی که چیزی می‌گوید؛ پس بدان که می‌گوید: «وای که پرده‌ی عفتم دریده شد!» پس یک نفر از خریداران خواهد گفت: «این کنیز به قیمت سیصد اشرفی مال من باشد چرا که عفت او باعث شده که به خرید او میل و رغبت پیدا کنم.» ولی او خودداری می‌کند و از فروخته شدن به او سر باز می‌زند. پس آن برده فروش می‌گوید: «چاره نیست؟! من ناچارم که تو را بفروشم.» آن کنیز می‌گوید: «چرا عجله می‌کنی؟ بدرستی که باید مشتری بیاید که دل من هم به او رغبت پیدا کند و بتوانم بر وفا و دیانت او اعتماد کنم.» پس در این وقت تو نزد عمرو بن یزید برده فروش برو و به او بگو که با من مکتوبی است که یکی از اشراف از روی ملاطفت نوشته و به زبان و خط رومی است و در این نامه وصف کرده است، کرم و وفا و بزرگواری و سخاوت خود را. پس این نامه را به آن کنیز بده که در اخلاق او و اوصاف نامه تأمل نماید. اگر میلش کشیده شد و به او راضی شد پس من وکیل او هستم در خریدن آن کنیز.» بشر بن سلیمان گفت: «پس من به تمام آن چیزهایی که امام هادی علیه السلام فرموده بود عمل کردم. پس چون آن

کنیز به آن نامه نگاه کرد به شدت به گریه افتاد و به عمرو بن یزید گفت: «مرا به صاحب این نامه بفروش. به خدا قسم اگر مرا به صاحب این نامه نفروشی خود را می‌کشم.» پس من شروع به چانه زدن بر سر قیمت خرید آن کنیز نمودم تا آنکه به همان قیمتی که امام هادی علیه السلام به من داده بودند راضی شد و معامله صورت گرفت و زرهارا دادم و کنیز را تحویل گرفتم. آن کنیز خندان بود و با من آمد به حجره‌ای که در بغداد گرفته بودم. تا به حجره رسید، نامه امام هادی علیه السلام را بیرون آورده، می‌بوسید و بر دیده‌های خود می‌مالید. من از روی تعجب گفتم: «آیا نامه‌ای را می‌بوسی که صاحبش را نمی‌شناسی؟! کنیز گفت: ای عاجز کم معرفت به بزرگی فرزندان و اوصیای پیغمبران! خوب به حرفهای من گوش بده تا شرح حال خود را برایت بیان کنم. من، ملکه، دختر یشوعای، فرزند قیصر پادشاه روم هستم و مادرم از فرزندان شمعون بن الصفا، وصی حضرت عیسی علیه السلام است. در هنگامی که من سیزده ساله بودم جدم، قیصر می‌خواست که مرا به عقد فرزند برادر خود در آورد. پس جمع کرد در قصر خود، از نسل حواریون حضرت عیسی علیه السلام و علمای نصارا و عباد ایشان به تعداد سیصد نفر، و از صاحبان قدر و منزلت هفتصد نفر، از امرای لشکر و سرداران سپاه و بزرگان و سرکرده‌های قبایل چهار هزار نفر. پس دستور داد تختی را حاضر ساختند که در ایام پادشاهی خود به انواع جواهر، تزیین شده بود و آن تخت را بر روی چهل پایه تعبیه کردند، بتها و چلیپاهای خود را بر بلندیهایی قرار دادند و پسر برادر خود را بر بالای تخت فرستاد. چون کشیشان، انجیلها بر دست گرفتند که بخوانند، چلیپایی سرنگون شد و بیفتاد و پایه تخت شکست و تخت بر زمین افتاد و

پسر برادر ملک، از تخت افتاد و بیهوش شد. در آن حال رنگهای کشیشان متغیر شد و اعضایشان شروع به لرزیدن کرد. بزرگ ایشان به جدم گفت: «ای پادشاه! ما را از چنین کاری معاف بدار که به سبب آن، نحوستهایی روی داد که دلالت می‌کند بر اینکه دین مسیح به زودی از بین می‌رود.» جدم این امر را به فال بد گرفت و به علماء و کشیشان گفت: این تخت را بار دیگر بر پا کنید و چلیپاها را به جای خود بگذارید و حاضر گردانید برادر این بدبخت را بیاورید تا این دختر را به ازدواج او در آوریم تا سعادت آن برادر، دفع نحوست این برادر بکند.» چون چنین کردند و آن برادر دیگر را بر بالای تخت بردند، همین که شروع به خواندن انجیل کردند، همان وقایع قبلی روی داد و نحوست این برادر، مثل نحوست آن برادر بود ولی سرّ این کار ندانستند که این از سعادت سروری است نه از نحوست دو برادر. پس مردم متفرق شدند و جدم به حرمسرا بازگشت و پرده‌های خجالت و شرمندگی را در آویخت. چون شب شد و به خواب رفتم، در خواب دیدم که حضرت مسیح صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با حواریین، جمع شدند و منبری از نور نصب کردند که از رفعت، بر آسمان بلندی می‌نمود و آن را در همان موضعی قرار دادند که جدم، تخت را گذاشته بود. حضرت رسالت پناه محمدی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با وصی و دامادش علی بن ابیطالب صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با جمعی از امامان و فرزندان بزرگوار ایشان، قصر را به نور قدوم خویش، منور ساختند. حضرت مسیح صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از روی ادب و تعظیم و اجلال به استقبال خاتم الانبیاء محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دست در گردن آن حضرت بینداخت. سپس حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمودند: ای روح الله! آمده‌ام که ملکه فرزند وصی تو، شمعون بن الصفا را برای این فرزند سعادت‌مند خود،

خواب استگاری نمایم. حضرت عیسیٰ علیه السلام نظر افکند به سوی شمعون و گفت: شرف دو جهان به تو رو آورده است، پیوند کن رحم خود را به رحم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم.

شمعون گفت: این کار را انجام دادم. پس همگی بر آن منبر برآمدند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خطبه‌ای انشاء فرمود و با حضرت عیسیٰ علیه السلام مرا به عقد حضرت امام حسن عسکری علیه السلام در آوردند و فرزندان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با حواریان گواه شدند. چون از آن خواب بیدار شدم، از بیم کشته شدن، آن خواب را برای پدر و جد خود نقل نکردم و این راز را در سینه پنهان داشتم. آتش محبت آن خورشید فلک امامت، روز به روز در کانون سینه‌ام مشتعل می‌شد و سرمایه‌ی صبر و قرارم را به باد فنا می‌داد تا به حدی که خوردن و آشامیدن بر من حرام شد و هر روز چهره‌ام افسرده‌تر می‌شد و بدنم لاغرتر می‌گردید و آثار عشق پنهان، در بیرون ظاهر می‌گردید. در شهرهای روم، طبیبی نماند که جدم برای معالجه‌ی من حاضر نکرده باشد و از دوا‌ی درد من از او سؤال ننموده باشد؛ چون از علاج درد من مأیوس شد، روزی به من گفت: ای نور چشم من! آیا در خاطرت در دنیا هیچ آرزویی نیست تا آن را به عمل بیاورم؟ گفتم: ای جد من درهای فرح و شادمان را به روی خود بسته می‌بینم؛ اگر شکنجه و آزار اسیران مسلمانان را از زندان، می‌توانی بر طرف کنی و زنجیرها را از ایشان برادری و آنان را از آزاد نمایی. امیدوارم که حضرت تعالی، حضرت مسیح و مادرش عافیتی به من ببخشد. چون چنین کردند اندک سلامتی و صحت از خودم ظاهر ساخته و مقداری هم غذا خوردم، پس جدم خوشحال و شاد شد و دیگر اسیران مسلمان را عزیز می‌داشت. بعد از چهار شب در خواب دیدم که بهترین زنان

عالمیان، حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و حضرت مریم علیها السلام با هزار کنیز از حوران بهشت که در خدمت آن حضرت اند پیش آمدند. حضرت مریم علیها السلام گفت: این خاتون و بهترین زنان، مادر شوهر تو است. پس من به دامنش افتادم و گریستم و شکایت کردم که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام از دیدار با من خودداری می کند. آن حضرت فرمود: فرزند من چگونه به دیدن تو بیاید در حالی که تو به خدا شرک می آوری و بر مذهب مسیحیان هستی؟!

اینک خواهرم دختر عمران مریم، بیزاری می جوید به سوی خدا از تو، اگر میل داری که حق تعالی و حضرت مسیح و حضرت مریم علیها السلام از تو خوشنود گردند و حضرت امام حسن عسکری علیه السلام به دیدن تو بیاید، پس بگو: «اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمداً رسول الله.»

چون این دو کلمه طیبه را تلفظ نمودم حضرت سیده النساء مرا به سینه خود چسبانید و دلداری داد و فرمود: اکنون منتظر آمدن فرزندم باش که من او را به سوی تو می فرستم. چون بیدار شدم آن دو کلمه طیبه را بر زبان می راندم و انتظار ملاقات آن حضرت را می بردم. در شب بعد در خواب آفتاب جمال آن حضرت طالع گردید. عرض کردم: ای دوست من! بعد از آنکه دلم را اسیر خود کردی چرا از مفارقت جمال خود مرا چنین زجر دادی؟! آن حضرت فرمود: دیر آمدن من به نزد تو، نبود مگر برای آن که تو مشرک بودی اکنون که مسلمان شدی! هر شب نزد تو خواهم آمد تا آن زمان که خدای تعالی من و تو را در ظاهر به یکدیگر برساند و این هجران را به وصال مبدل گرداند. از آن شب تا حال، یک شب نگذشت که کورد هجران مرا به شربت وصال دوا فرماید. من (بشر بن سلیمان) گفتم:



چگونه در میان اسیران افتادی؟ حضرت نرجس علیها السلام گفت: در شبی از شبها امام حسن عسکری علیه السلام به من خبر داد که در فلان روز جدت لشکری بر علیه مسلمانان خواهد فرستاد و خود از عقب خواهد رفت، تو خود را در میان کنیزان و خدمتکاران او بینداز به صورتی که تو را شناسند و به دنبال جد خود روان شو و از فلان راه برو. پس من چنان کردم. طلوعه لشکر مسلمانان به ما برخوردند و ما را اسیر کردند و آخر کار من این بود که دیدی تا حال، کسی به غیر از تو ندانسته که من دختر پادشاه هستم. گفتم: این عجیب است که تو از اهل فرنگ هستی و زبان عربی را به خوبی می دانی. او گفت: بلی! از بسیاری محبتی که جدم به من داشت و می خواست که به من آداب حسنه را یاد بدهد، برای من زن مترجمی که هم زبان فرنگی و هم زبان عربی می دانست را قرار داده بود که هر صبح و شام می آمد و لغت عربی را به من می آموخت تا آنکه زیانم به این لغت جاری شد. بشر می گوید: چون او را به سر من رأی به خدمت حضرت امام علی النقی علیه السلام رساندم، حضرت به ایشان خطاب کردند: چگونه حق سبحانه و تعالی به تو نشان داد عزت دین اسلام و ذلت دین نصاری را و شرف و بزرگواری محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و اهل بیت او عَلَيْهِمُ السَّلَامُ را؟ گفت: چگونه وصف کنم برای تو ای فرزند رسول خدا چیزی را که تو از من بهتر می دانی. امام هادی علیه السلام فرمود: می خواهم تو را گرامی بدارم. کدام یک بهتر است نزد تو، این که ده هزار اشرفی به تو بدهم یا تو را بشارتی بدهم به شرف ابدی؟ حضرت نرجس علیها السلام عرض کرد: بشارت شرف می خواهم و مال نمی خواهم. حضرت امام علی النقی علیه السلام فرمود: بشارت باد تو را به فرزندی که پادشاه مشرق و مغرب عالم گردد و زمین را پر از عدل و داد کند بعد از آن که پر از

ظلم و جور شده باشد. حضرت نرجس علیها السلام عرض کرد: این فرزند از چه کسی به عمل خواهد آمد؟ امام هادی علیه السلام فرمود: کسی که حضرت رسالت پناه تو را برای او خواستگاری کرد. سپس از او پرسید: حضرت مسیح علیه السلام وصی او، تو را به عقد چه کسی در آوردند؟ او گفت: به عقد فرزند تو، امام حسن عسکری علیه السلام، حضرت فرمود: او را می شناسی؟ او گفت: از شبی که به دست بهترین زنان، مسلمان شدم، شبی نگدشته است که او به دیدن من نیامده باشد. پس امام هادی علیه السلام کافور خادم را طلبید و فرمود: برو به خواهرم حکیمه بگو که بیاید. چون حکیمه علیها السلام داخل شد، حضرت فرمود: این، آن کنیزی است که می گفتم. حکیمه خاتون، حضرت نرجس علیها السلام را در برگرفته، بسیار نوازش کرد. سپس امام هادی علیه السلام به حکیمه علیها السلام خاتون فرمود: ای دختر رسول خدا! او را به خانه خود ببر و واجبات و سنتها را به او آموزش بده، زیرا او زن امام حسن عسکری علیه السلام و مادر صاحب الزمان (عج) است. و بدینگونه بود که حضرت نرجس خاتون علیها السلام برای خدمت به اهل بیت علیهم السلام و برای اینکه با این بزرگواران پیوند یابد و برای اینکه مسئولیت خطیر مادری امام عصر (عج) را عهده گیرد تن به اسارت داد و این اولین باری بود که ایشان به اسارت می رفت.<sup>۱</sup>

بگرفت چو بشر آن امانت	آورد به خاندان عصمت
آن زهره بدست مشتری داد	تحویل امام عسکری <small>علیه السلام</small> داد
تا مام امام عصر (عج) گردد	سرچشمه فتح و نصر باشد

(۱) نجم الثاقب، بحار: ج ۱۳، منتهی الامال، زیبا داستانهایی از زنان بهشتی.

آرد پسری که شاه باشد	فرمانده مهر و ماه باشد
آرد پسری که هست قائم	فیضش به خلائق است دائم
آرد پسری که نور دارد	ظلم از سر خلق دور دارد
ای حجت قائم الهی	از لطف به دوستان کن نگاهی
امروز که روز قائم ماست	از او همه فیض دائم ماست
روشن همه چشم ما برویش	بسته دل ما به تار مویش
جز درگه حجت الهی	ما را نبود دگر پناهی <sup>(۱)</sup>

(۱) سید مرتضی میر فخرانی جندقی، ترجمه: ج ۱۳ بحار (مهدی موعود).

داستان بیست و سوم

﴿ دومین اسارت حضرت نرجس علیها السلام: بگو فرزندت کجاست؟ ﴾

جعفر عموی امام عصر (عج) که در آن وقت از دشمنان و مخالفان ایشان بود بعد از آنکه در مورد مسأله امامت و چندین مورد دیگر رسوا شده بود متوسل به خلیفه عباسی شد تا بدینوسیله انتقام خود را بگیرد او به نزد خلیفه رفت و با او در مورد حضرت مهدی (عج) با او به صحبت پرداخت. معتمد خلیفه عباسی پس از کلمات سعایت آمیز و تمامی های جعفر لشکریانی را فرستاد. تا خانه امام حسن عسکری علیه السلام را محاصره و تمام اتاقها و دهلیزها و روزنه‌ها را تفتیش کنند ولی آنها هر چه گشتند کسی را ندیدند و امام در آن وقتی که آنها سرگرم غارت و چپاول اثاثیه خانه و خانه نشینان بود، فرصت را مغتنم شمرده و از خانه بیرون می‌رود و کسی ایشان را نمی‌بیند. روایت می‌گوید: آن روز حضرت پنج یا شش ساله بودند. بیچاره دولتیان نمی‌دانستند که چه می‌خواهند و آنقدر سرگرم غارت و چپاول بودند که از همه جا بی‌خبر شدند. تنها پس از تفتیش و غارت و چپاول (نرجس علیها السلام) مادر مهدی (عج) را در خانه دیده و او را دستگیر کرد. و تحویل هیئت حاکمه می‌دهند از اینجا اساس و پایه رنج و محنت‌های این بانوی مجاهده و شکیبیا و بااخلاص و باایمان آغاز می‌شود، ولی این بانوی گرامی علی‌رغم تمام فشارها و اذیت‌ها و آزارهای حکومت می‌تواند سالم از معرکه

نجات پیدا کرده و آن سرّی را که جعفر فاش کرده بود (وجود مهدی (عج)) فاش نکند و فرزند گرامی خود را از شرّ دشمنان محفوظ بدارد از او خواستند که بچه را معرفی کند ولی او فرمود: من اصلاً تا کنون بچه دار نشده‌ام و اصولاً روی زمین چنین بچه‌ای که شما می‌گویید وجود ندارد ولی من فعلاً باردارم و حامله‌ام. همین دروغ واجب و مصلحت‌آمیز باعث شد که دولت، نرجس علیها السلام را تحت مراقبت شدید قرار دهد و لذا او را تحت نظر زنان معتمد و زنان موفق و قاضی بن شوارب که همه از زنان رجال دستگاه بودند قرار دادند، زیرا دولت قطعاً می‌داند که امام مهدی (عج) از امام عسکری علیه السلام خواهد بود و اکنون که امام عسکری علیه السلام شهید شده یا باید این بچه در خارج وجود داشته باشد یا اینکه هنوز بدنیا نیامده باشد اما از وجود او که هر چه تفحص شده خبری بدست نیامده پس قطعاً نرجس علیها السلام حامل او خواهد بود. مدت‌ها نرجس علیها السلام تحت نظر بود و بدین منوال گذراند ولی خبری از حامله بودن او نشد و آثاری بدست نیامد تا اینکه دولت با مشکلاتی رو به رو شد که مجبور شد در چند جبهه مشغول جنگ شود در این فرصت نرجس علیها السلام از چنگال آنها نجات پیدا می‌کند شاید برای نجات مادر امام زمان (عج) نرجس خاتون علیها السلام و سرگرمی دولت، بتوان مرگ ابن شوارب قاضی القضاة را هم نام برد زیرا معتمد وقتی که حضرت نرجس علیها السلام را دستگیر کرد به زنان ابن شوارب سپرد که با کمک زنان دیگر رجال از وی مراقبت کنند ولی بهر صورت در خانه ابن شوارب بوده و ابن شوارب در سال ۲۶۱ به درک

واصل می شود. (۱)

بهر صورت مادر حضرت بیش از دو سال تحت نظر بوده است زیرا بعد از شهادت امام عسکری علیه السلام همان روزهای اول دستگیر شده است. یعنی در حدود ماه ربیع الاول ۲۶۰ هجری در حالیکه مرگ ابن شوارب ۲۶۱ بوده است و از اینجامعلوم می شود که نگه داری مادر حضرت مهدی (عج) آنهم به این مدت برای انتظار وضع حمل احتمالی نبوده است بلکه به منظور اذیت و آزار و دور نگه داشتن او از اجتماع بوده است زیرا اگر به جهت اول بود فقط چند ماه کافی بود تا بفهمد آیا وی حامله است یا خیر؟ (۲)

(۱) کامل: ج ۷، ص ۲۱.

(۲) امام مهدی و غیبت صغری: ص ۲۶۴ - ۲۶۲. سید محمد صدر.

داستان بیست و چهارم

### ﴿خواندن دعای الهی عظم البلاء (دعای فرج) امام﴾

آن زمان در پادگانهای عراق و آزادی از اسارت در روزهای آخر اسارت یعنی روزهایی که خبر آزادی اسرا به وسیله رسانه‌های گروهی عراق اعلام شده بود و بچه‌ها دیگر سر از پا نمی‌شناختند روز سه شنبه بود و هر کس در گوشه‌ای مشغول عبادت و راز و نیاز صبح همه را برای ثبت نام به میدان اردوگاه آوردند و تا ظهر انتظار کشیدیم در این هنگام ناگهان ولوله‌ای در میان بچه‌ها بر پا شد و سپس همگی برای گرفتن وضو آماده شدند در آن لحظه هیچ کس به این فکر نبود که چه کسی امام جماعت باشد چرا که همه یکدیگر را قبول داشتند. پس از وضو همه حدود (۱۳۰۰ نفر) پشت سر یکی از بچه‌ها به نماز ایستادیم و در انتها نیز دعای وحدت و «الهی عظم البلاء» را خواندیم جالب اینکه در تمام این مدت عراقی‌ها با لبخند به بچه‌ها نگاه می‌کردند در حالی که نمی‌توانستند به خود بقبولانند که ما اسیر آنها هستیم، بعد از اتمام نماز سرگرد عراقی با چهره‌ای متبسم و بشاش نزد ما آمد و صحبتش را با «بسم الله الرحمن الرحیم» شروع کرد و بعد از گفتن «قبول باشد» آیه‌ای از قرآن را که در

رابطه با نماز بود تلاوت کرد و از تمام بچه‌ها معذرت خواست و توضیح داد که چطور از جانب رژیم بعث مأمور جلوگیری از نماز جماعت و این قبیل مراسم هستند و اضافه کرد که ما از خدا می‌خواهیم که مثل شما توفیق نماز خواندن داشته باشیم اما جو نامناسب است وقتی صحبت او به پایان رسید صلواتی فرستادیم و آماده خوردن ناهار شدیم در حالی که به خاطر برپایی پرشکوهترین نماز جماعت از فرط شادی سرا از پا نمی‌شناختیم. (۱)

نور رخت کمرش به مهتاب می‌کند  
 دیده به یاد دیدن تو خواب می‌کند  
 جذاب‌تر از یوسف مصری بیا بیا  
 آئینه را نگاه تو جذاب می‌کند  
 محتاج به یک نگاه تو هستیم و یک نگاه  
 خاک ضعیف را چو زرناب می‌کند  
 چشم تو را به چشمه چه حاجت که چشم تو  
 صد چشمه را ز عاطفه سیراب می‌کند  
 ای عشق را محک به تو دل بسته نه فلک  
 عشاق را نگاه تو مهتاب می‌کند

(۱) از کتاب نماز در اسارت: ص ۱۳۴-۱۳۳.



## داستان بیست و پنجم

### ﴿پیمانی با محبوب دلها در زندان﴾

در خاندانی اصیل و پروا پیشه پا به عرصه وجود نهاد و نام زیبای حسن را بر او نهادند. پدر گرانمایه اش آیت الله العظمی سید مهدی شیرازی است. او تحصیلات خویش را در کربلا آغاز کرد و پس از گذراندن مراتب علمی و عروج بر قله های جمال و کمال معنوی و کسب ارزشهای والای انسانی به جهاد فکری و عقیدتی و رسانیدن پیام انسان ساز دین اسلام در سراسر جهان پرداخت. او به وسیله قلم معجزه آسایش در مطبوعات و مجلات گوناگون و به زبانهای مختلف و به وسیله بیان رسا و زیان گویا در مناظر، مساجد، تریبونها، محافل و کنگره های گوناگون علمی، فرهنگی و دانشگاهی و در پرتو درایت و دور اندیشی و شهامت و مدیریت تحسین برانگیزش منشأ خدمات شایانی به مذهب خاندان وحی و رسالت صلی الله علیه و آله گردید. او در سنگرهای جهاد و پیکار همه جا به دفاع از حق و آزادی و ارزشهای اسلامی و انسانی پرداخت و بر ضد استبداد و ارتجاع و استعمار شها متمندان مبارزه کرد. به خاطر همین تلاش، تحرک، ظلم ستیزی و اندیشه اصلاحگرانه اش، بارها به

زندان افتاد و زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفت. و بیشتر دوران زندگی پربارش آواره کشورها و مورد تعقیب زورمندان، زرپرستان و دنیا طلبان بود و سرانجام جان گرامی خویش را نیز در راه اهداف بلند و انسانی‌اش نثار کرد.

آیت الله سید حسن شیرازی (ره) در زندان بغداد و در اوج تنهایی و تحمل شکنجه و فشار با سالارش امام عصر (عج) پیمانی بلند و جاودانه بست و همانجا مورد الطاف ویژه آن کعبه مقصود و قبله موعود قرار گرفت. و به برکت دعای محبوب دلها به طور معجزه آسایی و باور نکردنی از بند بیدادگران سیاهکار، نجات یافت و به عهد خویش کمر همت بست و از کسانی است که مورد لطف و تشویق آن گرامی قرار گرفت.

خودش این زخداد به یادماندنی زندگی و حیات علمی و قلمی‌اش را اینگونه به قلم آورده است: روزگاری که در زندان بعث عراق بودم و آنان مرا با سخت‌ترین شکنجه‌ها تحت فشار قرار داده بودند، روزی در اوج شرارت و فشار دشمن دست توصل به سوی سالارم امام عصر (عج) گشودم و از آن گرامی مرد بی‌همتا خواستم که مرا از زندان بیداد و شکنجه‌های وحشتناک بیدادگران نجات بخشد و در همان حال با سرورم عهد بستم که اگر به لطف او و به برکت دعایش به بارگاه خدا من از زندان استبداد آزاد شوم تمامی سخنان روحبخش و ملکوتی آن گرامی را که به صورت نامه، دعا و زیارت رسیده است همه را گرد آوری نمایم و برای پرتو افشانی و

بهره‌وری حق جویان، در دسترس همگان قرار دهم. روزها و شبها سپری می‌شد و ماهها یکی پس از دیگری می‌گذشت تا سرانجام به خواست خدا و الطاف ویژه امام عصر (عج) دوران سختی و گرفتاری و زندان و زنجیر به پایان رسید و من به برکت دعای محبوب دلها حضرت امام عصر (عج) از زندان نجات یافته و دوران رنج و درد و زندان به طور معجزه‌آسایی به پایان رسید.

پس از نجات از چنگال استبداد لازم بود که من بی‌درنگ برای جامه عمل پوشیدن به پیمانم با محبوب دلها، با همه وجود و امکانات، دست به کار شوم، اما هنوز در این مورد تصمیم نگرفته بودم که یکی از نزدیکانم به دیدار من آمد و گفت که: بزرگمردی پرشکوه و نورانی را در خواب دیده است که به او دستور داده، برو نزد سید حسن شیرازی و به او بگو اینک زمان وفای به عهد و پیمانی که با امام عصر (عج) در مورد نگارش کتاب بستی، فرا رسیده است. و این در حالی بود که آورنده پیام، هرگز از جریان عهد من با سالارم آگاه نبود و اصولاً من از این موضوع، هرگز نه با کسی سخن گفته بودم و نه کسی را از این رازی که میان من و او و آفریدگار هستی بود آگاه ساخته بودم.

پس از این پیام نویدبخش و پراسرار، تصمیم گرفتم همانگونه که آن گرامی مرد بی‌همتا مرا مورد لطف قرار داده است، من نیز کمر همت به انجام کار بندم و به عهد خویش وفا کنم و با تألیف و گردآوری سخنان گهربار و حیات بخش آن حضرت و فراهم آوردن

مدارک و منابع آن همت گمارم. در راه انجام وظیفه و عمل به پیمان خطیر خود بودم که شخص دیگری بی آنکه هیچ رابطه و آشنایی میان من و او و پیام‌رسان اول باشد نزد من آمد و درست همانند پیام‌رسان نخست گفت: من در عالم رؤیا حضرت مهدی (عج) را دیدم که از شما عمل به عهد و پیمان و تألیف کتابی را می‌خواهد که به نگارش و فراهم آوردن آن متعهد شده‌ای. پس از پیام دوم دیگر تصمیم من برگردآوری سخنان پراج و نورانی آن گرامی و تألیف کتاب مورد نظر قطعی شد و کار نوشتن آن را با همه وجود و امکانات آغاز کردم. پس از مدتی که بیشتر کتاب را با شور و شوق و صف‌ناپذیری گردآوری و تنظیم و به نگارش درآورده بودم، شبی خواب شخصیت گرانمایه و پرشکوه و وقاری را دیدم که قامتی برافراشته و چهره‌ای که در زیبایی و ملاحظت و صف‌ناپذیر بود به سوی من آمد او که صلابت و شکوه پیامبران خدا، هیبت و عظمت صدیقین و وقار و متانت خاشعین و تمامی جمال و آمال همه شایستگان را یک جا با خود داشت، با جامه‌ای سفید رنگ که قامت زیبا و رسایش را دربرگرفته بود به من نزدیک شد. نخست فکر کردم که این شخصیت گرانقدر همان محبوب دلها امام عصر (عج) است بی اختیار به احترام او از جای برخاستم و باشتاب به استقبالش شتافتم و هنگامی که به او رسیدم بی درنگ دست مقدّسش را گرفتم تا بوسه باران کنم اما او پیشدستی کرد و دست مرا بوسید با این کار او یقین کردم که او خود آن گرامی نیست به همین جهت برای

شناخت آن انسان والا به کنجکاوی و پرس و جو پرداختم که پاسخ داد: فرستاده دوازدهمین امام نور، حضرت مهدی (عج) است. خود نیز بی درنگ در عالم رؤیا احساس کردم که او از سوی سالارم امام عصر (عج) آمده است او سفیر یار است و آمده است تا به خاطر تألیف کتاب پراج کلمه امام المهدی (عج) که آماده انتشار است مرا مورد تشویق قرار دهد و این نخستین مرتبه‌ای بود که به خاطر قلم و نوشته‌های خود چنین خوابی را می‌دیدم اینک از آفریدگار هستی صمیمانه و خالصانه می‌خواهم که این اثر را به خشنودی خویش قرین ساخته و سرور و سالارم، امام عصر (عج) را از من راضی گرداند که او خود وسیله‌ی خشنودی خدای جهان آفرین از این بندگان است<sup>(۱)</sup>.

ای شاه ملک دل به تو دل بسته اهل دل

شیعه به سینه عکس تو را قاب می‌کند

سنگ تو را به سینه می‌زن عزت من است

نوکر همیشه تکیه بر ارباب می‌کند

خوش زاد را شعور ابابیل داده‌اند

سنگی به قوم ابرهه پرتاب می‌کند

(۱) دیدار یار: ۴۶/۳، به نقل از کلمة الامام مهدی (عج) ص ۶.

داستان بیست و ششم

### ﴿ آوردن گواهی از امام (عج) و آزادی از زندان ﴾

از آنجا که بنده (مؤلف) به تمامی کتبی که در زمینه امام عصر (عج) نوشته شده دسترسی کامل نداشتم به ناچار به مراجعه به افراد موثق پرداختم و از آنان استمداد طلبیدم یکی از این افراد مداح خوب و با اخلاص اهل بیت علیهم السلام حاج بهمن باقری می باشند این قضایا را برای بنده از کتب موثق نقل نموده اند ان شاء الله در پناه الطاف بی پایان امام عصر (عج) موفق و منصور باشند.

قضیه ی اول: روی مردی از قوم عرب در زمانهای قدیم پسری در زندان حاکم داشت که گویا بی گناه در زندان نگه داشته بودند و در ضمن علاقه و ارادت بسیاری نسبت به وجود مقدس حضرت امام عصر (عج) از خود نشان می داد این مرد برای آزاد سازی فرزند خود از زندان بسیار تلاش می کرد و حاضر بود هرکاری انجام دهد و به هر مقامی مراجعه کرده بود حتی به تمامی حکام زمان نامه نوشته بود ولی باز هم گره از کارش باز نمی شد و به همین دلیل نیز خیلی افسرده شده بود و روز و شب گریه می کرد و در فراق فرزند خود بی تاب می کرد تا اینکه روزی که دیگر طاقتش تمام شده بود شب

هنگام به صحرا رفت و زیر درختی نشست و شروع به ناله و زاری و استغاثه به وجود مقدّس امام عصر (عج) کرد و فریاد می زد یا ابن الحسن (عج) عمری دم از ارادت و علاقه به شما زدم و عمری سعی کردم خادم درگاه شما باشم و... جملات بسیاری که از روی ارادت و اخلاص نسبت به وجود مقدّس مولا عرضه می داشت تا اینکه در همین حین از فرط خستگی و بی خوابی بیهوش روی زمین افتاد و در عالم رؤیا دید جوانی سوار بر اسب سفید و بسیار نورانی و خوش چهره به سمت او آمد و فرمود فلانی به خانه برگرد که فرزندت آزاد گردیده بعد از گفتن این جمله از نظر پنهان شد آن مرد عرب در همین هنگام از خواب بیدار می شود و سراسیمه به خانه برمی گردد و می بیند پسرش در خانه است و علت آزاد شدن را از او می پرسد و پسر می گوید جوانی بسیار نورانی و خوش چهره آمده بود و دلایل و شواهدی دال بر بی گناهی من آورده بود و مأموران دولتی نیز پس از بررسی شواهد و دلایل جوان را آزاد کرده بودند پدر فرزند خود را در آغوش گرفت و سجده شکر بجا آورد و فهمید که آن جمال خوش سیما کسی نبوده جز وجود مقدّس حضرت بقیة الله ارواحنا فداءه<sup>(۱)</sup>.

(۱) حاج بهمن باقری این قضیه را از منابع موثق نقل نموده اند.

## منجی عالم

غمین مباش برادر که یار می آید  
 دل تشنه به خون را قرار می آید  
 مگو ز تیرگی آسمان شب آیین  
 که صبح از پی شب های تار می آید  
 سپیده می دمد و آفتاب عالمتاب  
 به آسمان شب انتظار می آید  
 مریز اشک فراق از دو دیده چون یعقوب  
 چرا که یوسف نیکو عذار می آید  
 اسیر قافله گوید که از ره یاری  
 به دشت حادثه آن تکسوار می آید  
 بزرگ منجی عالم به داد خواهی ما  
 به گاه حادثه ی بی شمار می آید<sup>(۱)</sup>

(۱) سید محمد عقاری.



داستان بیست و هفتم

### ﴿ قضیه دوم: نجات غیر مسلمان از زندان ﴾

روایت شده است از مردی که می‌گوید در زمان قدیم در راه سفر حج بر پیرمردی همسفر شدم و با او هم صحبت شدم از زندگانی خود برایم تعریف کرد متوجه شدم او مسلمان نبوده از اتفاقی که برای او افتاده است مسلمان شده است و هر سال به زیارت خانه خدا می‌رود و با امام زمان (عج) تجدید بیعت می‌کند علت مسلمان شدنش را از او پرسیدم گفت: در دوران جوانی مادر پیری داشتم که از کار افتاده بود و توانایی انجام کارهایش را نداشت من نیز به خاطر یک نزاع و درگیری توسط مأموران دولتی دستگیر و به زندان افتادم در زندان همیشه به یاد مادرم می‌افتادم ناراحت می‌شدم و گریه می‌کردم تا اینکه یکی از زندانیان دیگر که مسلمان هم بود علت بیتابی مرا پرسید داستان را برایش گفتم که مادر پیر و رنجوری دارم که توانایی انجام کارهایش را ندارد و پیوسته نگران او هستم که چگونه کارهایش را انجام می‌دهد. مرد مسلمان به من گفت ما آقا و مولایی داریم که هر وقت مشکلی داشته باشیم یا گرفتار باشیم به او توسل پیدا می‌کنیم گفتم آخر من مسلمان نیستم با آرامش خاصی جواب داد این آقای بزرگوار ما فقط جواب مسلمانها را نمی‌دهد بلکه هر کس را صدا بزند جوابش را می‌دهد آرامش عجیبی بر من مستولی شد به او گفتم اگر این آقای شما جواب مرا بدهد من قول

می دهم که مسلمان بشوم در آن موقع به بعد همه اش آقا امام زمان (عج) را صدا می زدم و گریه می کردم تا اینکه چند روزی بیشتر نگذشته بود که خبر آوردند فلانی تو آزادی و می توانی بروی، از خوشحالی سر از پا نمی شناختم و شتابان به سمت خانه رفتم و موضوع را برای مادرم تعریف کردم او نیز بعد از شنیدن داستان من اشک ریخت و اسلام آورد و بعد از آن بود که هر سال به زیارت خانه خدا می روم<sup>(۱)</sup>.

مهدیا چشم انتظاری تا به کی

طاقت دل بی قراری تا بیه کی

ماه نرجس تا به کی اندر محاق

تا به کی شرح غم و درد فراق

آفتاب صبح حریت بتاب

کوکب شام عبودیت بتاب

گر نتابی دهر کی گلشن شود

گر نتابی کی جهان روشن شود

(۱) به نقل از مداح اهل بیت علیهم السلام حاج بهمن باقری - بانسکر از ابن عزیز بزرگوار.

داستان بیست و هشتم

### ﴿زندانی کردن امام عصر (عج) در قفس شیران درنده﴾

این داستان شگفت و پراعجاز را «علی بن مهزیار» که از ارادتمندان خاندان وحی و رسالت علیه السلام بود و افتخار خدمتگزاری و معاونت حضرت عسکری علیه السلام را داشت و بر اثر درستکاری و پروا پیشگی مورد اعتماد قرار گرفته بود و بارها آن گرامی را در کودکی و نوجوانی دیده و شاهد اعجازهای شگرفی بوده است اینگونه روایت کرده است.

روزی به محضر یازدهمین امام نور، حضرت عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و دیدم گروهی از کارگزاران معتمد خلیفه خودکامه رژیم عباسی، نشسته و با آن حضرت گفتگو می کنند آنان ضمن ابلاغ سلام سرکرده خویش گفتند: «پسر پیامبر! خلیفه بر این اندیشه است که طبق گزارشات رسیده بر او روشن است که خدای جهان آفرین سالها پیش به شما پسری عنایت فرموده و او اینک شاداب و پرطراوت و در اوج صحت و سلامت باعث روشنی چشم ما و شماست گلایه ایشان این است که خلیفه را در جریان ولادت نور قرار نداده و فرزندان را از ایشان نهان می دارید و مردم این را بر دستگاه خلافت عیب می گیرند. وسندی بر بیدادگری آن قلمداد می کنند از این رو تقاضا این است که هم اکنون فرزند گرانمایه ی بیت رفیع امامت را همراه مأموران سازید تا هم چشم خلیفه به جمال او

روشن گردد و هم بدبینها، بدینسان بر طرف شود و بدانند که در خیرخواهی و محبت ما نسبت به خاندان پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پس از آن همه سفارش خود آن حضرت نمی‌توانند تردید روا دارند. پسر مهزیار می‌گوید با شنیدن این جملات به بداندیشی آنان و نقشه ابلیسی‌شان پی بردم و دلهره اضطراب، سراپای وجودم را گرفت. در اندیشه جواب حضرت عسکری عَلَيْهِ السَّلَام بودم و تردید نداشتم که آن گرامی نخواهد پذیرفت، اما چگونه و به چه صورت؟ که بناگاه دیدم آن گرامی مرا صدا زد و فرمود: علی بن مهزیار! خودت دست فرزند دلبندم «مهدی» را بگیر و به همراه اینان نزد خلیفه ببر و پس از اینکه خلیفه او را دید او را به خانه بازگردان. از شنیدن دستور امام عَلَيْهِ السَّلَام یکه خوردم دلهره‌ام بیشتر شد و ضربان قلبم به طیش تبدیل گردید چرا که یقین داشتم که استبداد حاکم در اندیشه دستیابی به فرزند گرانمایه حضرت عسکری عَلَيْهِ السَّلَام و از میان برداشتن اوست اما چاره‌ای جز انجام دستور نداشتم با نگرانی، چشم در چشم حضرت عسکری عَلَيْهِ السَّلَام داشتم و هم چنان از دستور او غرق در بهت و حیرت بودم که تبسم کرد و فرمود نترس و نگران نباش برو صدای دلنواز او با آن صلابت و هیبت ویژه‌اش، مرا از تردید و دودلی به در آورد و آرامشی عجیب و ناشناخته بر قلبم سایه افکند. به نام خدا و با اعتماد به او، وارد اندرونی بیت شدم و آن کودک گرانمایه را که بسان خورشید می‌درخشید بسوی حضرت عسکری عَلَيْهِ السَّلَام آوردم آنگاه به دستور آن گرامی به همراه نزدیکان خلیفه بسوی او رفتیم.

خلیفه خودکامه عباسی، در حلقه‌ی انبوهی از درباریان خودش نشسته بود با ورود ما همه‌ی چشمها به جمال جهان افروز فرزند گرانمایه حضرت عسکری عَلَيْهِ السَّلَام دوخته شد و از شکوه عظمت،

هیبت و صلابت آن حجّت خدا، گویی همه تمامی زبانها بند آمد و نیز همگی، توان حرکت و انجام هر کاری را از دست دادند. سکوت سنگینی بر محفل سایه گستر بود و در همان حال، شعله‌های حسد و شراره‌های کینه در حال برافروخته شدن و زبانه کشیدن بود سردمداران خود کامه عباسی، تلاشهای ارتجاعی چند ساله‌ی خویش و پدران و نیاکان حقّ ستیزش را بیهوده و به باد رفته می‌دیدند و نویدها و بشارتهای رسیده از پیامبر و امامان نور علیهم‌السلام در ولادت و آمدن آن اصلاحگر بزرگ جهان را گام به گام در حال تحقق و جامه عمل پوشیدن. درست همین جا بود که دیوانه‌وار فریاد کشید و با احضار جلادان سیاهکارش، دستور کشتن آن کودک پرشکوه را صادر کرد، به فاصله اندکی جلادان یورش آوردند، اما پیش از نزدیک شدن به حضرت مهدی (عج) به خواست خدا، هم شمشیرها در غلاف شد و هم جلادان از رسیدن به آن پاره‌ی ماه ناتوان گشتند.

منظره‌ی غریبی بود، گویی او ابراهیم علیه‌السلام است که آتش کینه و عداوت نمرودیان عصرش در او اثر نمی‌نهاد، یا موسی علیه‌السلام کلیم است که با عصایش، همه‌ی بافته‌ها را محو و نابود ساخته و یا مسیح علیه‌السلام است که با قدرت اعجازش، ظهور کرده و یا محمد علیه‌السلام است که می‌خواهد دگر باره ماه را بشکافد و شق القمر دیگری را به ثبت برساند اطرافیان چاپلوس و بدانندیش خلیفه بجای حقّ پذیری و بیداری بر مستی و پستی خویش اصرار ورزیدند و آن معجزه‌ی بزرگ و تصرف در دلها و جانها و شمشیرها را سحر و جادو نامیدند و گفتند این سحر از بنی هاشم است و بی سابقه نیست خلیفه نیز سر به وسوسه‌ی اطرافیان، دستور داد فرزند گرانمایه حضرت

عسکری علیه السلام را در قفس شیران درنده بیندازند تا آنها او را بدرند و بخورند اما شگفتا که آن شیران در مقابل وجود آسمانی امام زمان (عج) سر تعظیم فرود آوردند خلیفه و درباریان و جلادانش با دیدن این همه اعجاز و شکوه از یکسو، غرق در بهت و حیرت شدند و از دگر سو ترس و دلهره سراسر وجودشان را بیشتر لرزاند و آنان را از خود بیگانه ساخت و بدینسان به همراه آن گرانمایه عصرها و نسلها در بار خلیفه خودکامه را ترک کردیم و پیروزمندان و قهرمانان به بیت رفیع امامت و اقامتگاه حضرت عسکری علیه السلام باز گشتیم. او فرزندش مهدی (عج) را در آغوش کشید و چهره نورافشانش را بوسه باران ساخت و سپاس خدای رابه جا آورد<sup>(۱)</sup>.

گرفته لوش و لجن جویبار آزادی  
 ز جوی لوش و لجن را کنار باید کرد  
 دریغ مدحت او با سه تار می خوانند  
 بنای وسوسه راتار و مار باید کرد  
 نگاه مهدی موعود چون نگاه علیست  
 به یک نگاه جهان را شکار باید کرد  
 تمام قدرت دنیا به پیش او هیچ است  
 چرا که تکیه به یک ذوالفقار باید کرد

(۱) الزام الناصب: ۳۵۷/۱، العبقری الحسان: ۱۱، دیدار یار: ۲۶۸/۱.

داستان بیست و نهم  
﴿هنوز هم اسیر نفست هستی!﴾

تابستان یکی از سالهای ۴۷ یا ۴۸ بود که به روستای زادگاهم رفته بودم و به یاد دارم که آن زمان همواره در اندیشه امام عصر (عج) و یاد و نام بلند و با عظمت او بودم و نمی دانم چرا سخت شیفته و علاقمند به دیدار جمال جهان افروزش شده بودم و به یاد ندارم چه انگیزه‌ای این شور و شوق را در جان من پدید آورده و شعله‌ی مقدّس عشق او را در قلبم برافروخته بود اما هر چه بود به یاد او بودم و در آرزوی دیدارش برنامه‌ای از نماز، دعا، راز و نیاز و توسل داشتم و در مهر و عشق او گریه می‌کردم یکی از شبها که دستخوش بیماری نیز شده بودم و به دستور پزشک می‌بایست سر ساعت دوازده دارو بخورم ساعت نه شب سر بر بستر نهادم و از خدا خواستم که به موقع بیدار گردم و همانگونه بیدار هم شدم. پس از بیداری، دیدم فانوس را که شب هنگام و به وقت خواب، کم نور ساخته بودم تا اندکی سوسو کند خاموش شده است بسوی آن رفتم تا آن را روشن نموده و در پرتو نور آن داروهای خویش را بخورم که به ناگاه به خود آمدم و پیش از روشن کردن آن فانوس دیدم خانه، نور باران و روشن گردید و توجه یافتم که سیّد گرانقدر و با وقاری که وجود گرانمایه‌اش خانه را روشن ساخته، وارد اطاق شد با دیدن جمال دل آرای او شادی و شور، کران تا کران وجودم را گرفت و به درود و سلام و نثار

صلوات به پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و خاندان گرانقدرش پرداختم، یک لحظه به آن بزرگوار نگریستم که جمال جهان افروزش دیدگانم را خیره ساخت، چرا که او به گونه‌ای پر شکوه و درخشان بود که من نه توان تماشای او را در خود یافتم و نه حتی ایستادن روی پاهای خویش را احساس کردم که توان گفتار نیز ندارم و حالتی عجیب و وصف ناپذیری به من دست داده بود آن گرانمایه جهان هستی رو به من کرد و فرمود هنوز هم اسیر نفس خویش هستی! با شنیدن این سخن ژرف و هشدار دهنده با آن بیان و آن نوای دلنشین خدا می‌داند چه طوفانی در جانم پدیدار شد، اما در همان حال بسان کسی که او را برق گرفته باشد بی هیچ توانی در جای خود ماندم و همچون یخی که در برابر گرما و حرارت و تابش خورشید آب شود، افسرده و خجالت زده شدم. آن گرانمایه عصرها و نسلها، همین را گفت و مرا با اندوهی عمیق و دردی جانکاه در تاریکی خانه‌ام نهاد و رفت و آنگاه بود که گریه آغاز شد و سرشک اشک بر دامان ریخت و دریغ و افسوس بر دل نشست. آری به نظر می‌رسد آن گرانمایه جهان هستی به هر کس اندک مهر و لطف داشته باشد و او را در خور حق پذیری بنگرد این گونه هشدارش می‌دهد و بر او نمی‌پسندند که با داشتن محبت خاندان رسالت عليهم السلام به کمند هوای نفس گرفتار آید. (۱)



داستان سی‌ام  
﴿دعای امام عصر (عج)﴾

در سال ۱۳۶۱ داستانی میان دوستان معروف شد که هیچ‌کس نمی‌دانست صاحب آن سرگذشت کیست چرا که خود آن بنده‌ی خدا نمی‌خواست نامش برده شود و تنها جریان را به یک نفر گفته بود که این داستان از من است و از او پیمان گرفته بود که نامش محفوظ باشد. من نمی‌دانم چگونه از آن جریان آگاه شدم ولی خواست خدا بود که، به همین جهت بطور تصادفی از همین دوستی که از آن جریان آگاه بود پرسیدم که این داستان مربوط به آن جناب نیست؟ او با کمال تعجب گفت چرا! اما شما از کجا و چه کسی به شما گفته است؟ گفتم فکر می‌کنم در خواب دیده‌ام و یا به من الهام<sup>(۱)</sup> شده است و گرنه کسی به من نگفته است به هر حال، صاحب این داستان با شناخت دقیقی که من از او دارم، مورد اعتماد و اطمینان و بلکه یکی از اولیای خداست و آنچه در این داستان گفته می‌شود، حضرت بقیة الله روحی فداه رسیده است که چکیده و فشرده داستان او اینگونه است: او می‌گفت: ماه رمضان ۱۴۰۱ و به هنگام افطار بود که در خانه ما را زدند و جان جانان و امید امیدواران حضرت مهدی روحی له الفداء به خانه ما آمدند پیش از افطار نماز

---

(۱) مؤلف محترم کتاب فراق بار چنین می‌گوید.

مغرب و عشاء را خواندند و من هم به ایشان اقتدا کردم و نماز را با جان جهان خواندم آنگاه آن گرانمایه عصرها و نسلها مطالبی را بر سر سفره افطار به من فرمودند که آنچه مناسب است<sup>(۱)</sup> نقل شود این است که آن حضرت فرمودند که این دعا را بسیار بخوانید:

اللّٰهُمَّ ادْخُلْ عَلٰى اَهْلِ الْقُبُورِ السَّرُورِ،  
 اللّٰهُمَّ اَغْنِ كُلَّ فَقِيرٍ! اللّٰهُمَّ اشْبِعْ كُلَّ جَائِعٍ  
 اللّٰهُمَّ اكْسِ كُلَّ عَرِيَانٍ! اللّٰهُمَّ اقْضِ دَيْنَ كُلِّ مَدْيُونٍ!  
 اللّٰهُمَّ فَرِّجْ عَن كُلِّ مَكْرُوبٍ! اللّٰهُمَّ رُدَّ كُلَّ غَرِيبٍ!  
 اللّٰهُمَّ فَكِّ كُلَّ اسِيرٍ! اللّٰهُمَّ اصْلِحْ كُلَّ فَاسِدٍ مِّنْ اُمُورِ الْمُسْلِمِيْنَ!  
 اللّٰهُمَّ اشْفِ كُلَّ مَرِيضٍ! اللّٰهُمَّ سَدِّ فُقْرِنَا بَغْنَاكَ!  
 اللّٰهُمَّ غَيِّرْ سُوْءَ حَالِنَا بِحَسَنِ حَالِكَ!  
 اللّٰهُمَّ اقْضِ عَنَّا الدَّيْنَ وَاغْنِنَا مِنَ الْفَقْرِ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ!<sup>(۲)</sup>

بار خدایا بر خفتگان در گورها شادمانی و سرور وارد ساز و  
 روحشان را شاد گردان!

بار خدایا هر نیازمند و بینوایی را به لطف خود بی نیاز ساز!  
 بار خدایا هر گرسنه‌ای را سیر گردان و هر برهنه‌ای را بپوشان -  
 وام و قرض هر وامدار و قرضداری را ادا فرما - و غم و اندوه هر  
 اندوه زده‌ای را بگشا و رنج او را بزدای - هر غریب و دور از خانه و

(۱) دیدار یاز: ۲۷۰/۳.

(۲) مفاتیح الجنان اعمال ماه مبارک رمضان.

کاشانه و وطنی را به خانه‌اش بازگردان - بار خدایا هر اسیری را از بند اسارت و گرفتاری رهایی بخش - هر تباهی و نابسامانی از کارهای مسلمانان را سامان بخش و اصلاح فرما! بار خدایا هر بیماری را شفا بخش و به او نعمت سلامتی ارزانی دار. بار خدایا بدی و ناپسندی حال و درون ما را به خوبی و نیکویی خودت دگرگون ساز.

بار خدایا بدهیها و وامهای ما را ادا کن و از فقر و نیازمندی بی نیازمان گردان که تو بر هر چیز و هر کاری توانایی.

همانطور که می‌بینید در این دعا امام عصر (عج) تأکید دارد به اینکه خدایا اسیران را از بند و زندان رهایی بخش شاید به این علت است که ایشان درد اسارت را خوب می‌داند زیرا هم پدر بزرگوارش و مادر بزرگوارش در بند اسارت بودند خود ایشان را نیز دستگیر و اسیر کرده‌اند این بزرگوار شاهد اسارت بسیاری از دوستان و نزدیکان خود بوده است که به دلیل عشق به او به اسارت افتاده‌اند. خدایا بحق حجّت همه اسیران بیگناه را آزادی و رهایی بخش.

اللّٰهُمَّ فَكِّ كُلِّ اسِيرٍ.

داستان سی و یکم

### ﴿ نجات اهالی بحرین از گشته شدن و اسارت ﴾

در زمانهایی که حکومت بحرین تحت استعمار اروپائیا و ابر قدرتها بود و چون می خواستند که مردم مسلمان را هم راضی نگه دارند یک مرد سنی ناصبی را حاکم آنجا قرار داده بودند این حاکم وزیری داشت که در دشمنی با شیعیان فوق العاده شدید بود. و چون اهل بحرین اکثراً شیعه و محبّ اهل بیت رسول الله ﷺ بودند طبعاً نسبت به آنها نیز ابراز عداوت می نمود و دائماً شیعیان را اذیت می کرد حيله هایی برای سرکوب و از بین بردن آنها می نمود. یک روز وزیر به نزد حاکم رفت و اناری را به او نشان داد که روی آن به خط برجسته طبیعی نوشته شده بود «لا اله الا الله محمد رسول الله و ابو بکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله» حاکم وقتی چشمش به این انار افتاد و خوب به آن دقیق شد و کاملاً یقین کرد که این نوشته ها طبیعی روی آن انار نوشته نشده رو به وزیر کرد و گفت: این انار دلیل محکمی است بر بطلان مذهب شیعه که می گویند: علی خلیفه بلا فصل پیغمبر اکرم ﷺ است به نظر تو ما با آنها حالا چه کنیم؟ وزیر گفت: شیعیان مردمان متعصبی هستند حتی دلائل محکم را هم زیر بار نمی روند. بنابراین بزرگان آنها را حاضر کن و به آنها این انار

را نشان بده و آنها را مخیر کن که یکی از این سه کار با یکنند: یا از مذهب بی اساس خود بر می گردند و یا با ذلت جزیه بدهند و یا مردان آنها کشته شوند و زنهای آنها اسیر گردند و یا جوابی برای انار که قطعاً جوابی ندارند بیاورند!!

حاکم رأی آن وزیر خبیث را پسندید و به علماء و بزرگان شیعه اعلام کرد که باید در فلان روز همه در دربار جمع شوید که می خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم، وقتی همه جمع شدند حاکم انار را به شیعیان نشان داد و پیشنهاد وزیر را به آنها گفت و قاطعانه از آنها خواست که یا جواب این انار را در اسرع وقت بیاورند و الا شما را خواهم کشت و زنهای شما را به اسیری خواهم برد و اموالتان را غارت خواهیم کرد و...

وقتی شیعیان انار را دیدند و این رجز خوانی را از حاکم شنیدند بدنشان لرزید حالشان متغیر شد نمی دانستند چه جواب بگویند! و چه باید بکنند! در این بین چند نفر از علماء و بزرگان آنها گفتند ای حاکم اگر ممکن است سه شب به مهلت بده تا جواب مسأله را بیاوریم و اگر نتوانستیم جواب بدهیم هر چه نسبت به ما انجام بدهی مانعی ندارد حاکم به آنها سه شب مهلت داد. بزرگان آنها با ترس و خوف در مجلس جمع شدند و با یکدیگر مشورت کردند نظر همه آنها این شد ده نفر از زهاد و علماء اهل تقوی را انتخاب کنند و از میان آنها سه نفر را اختیار کنند و از آنها تقاضا نمایند که هر شب یکی از آنها تنها به بیابان رود و متوسل به حضرت بقیه اللّه «روحی فداه» شود تا این مشکل حل گردد این کارها را آنها انجام

دادند. شب اوّل به یکی از آنها گفتند امشب به بیابان می‌روی و عبادت و دعاء و تضرع و زاری در خانه خدا می‌کنی و سپس به حضرت بقیة اللّٰه «روحی فداه» توسل می‌نمایی شاید بتوانی جوابی برای این مشکل از امام زمان (عج) دریافت نمایی آن مرد متقی و پرهیزگار با قلبی مملو از امید و ایمان و اشک روان و خضوع و خشوع به بیابان رفت ولی با کمال تأسف چیزی ندید و جوابی نگرفت.

شب دوم مرد متقی و عارف عالم دیگری به بیابان رفت و تا صبح مناجات و توسل کرد و چیزی ندید. شیعیان فوق العاده مضطرب شدند تنها یک شب دیگر فرصت دارند، اگر نتوانند جوابی پیدا کنند باید خود را بدست تیغ جلادان و زن و فرزندانشان را در اسارت، حتی فکرش را هم نمی‌توانستند بکنند، همه مردم دست به دعا برداشته و بالاخره شب سوم جناب محمد بن عیسی را که از بهترین مردان علم و تقوای آن سامان بودند به بیابان فرستادند، آن بزرگوار با سر و پای برهنه، به صحرا رفت، آن شب اتفاقاً بسیار تاریک بود او در گوشه‌ای از صحرا نشست و مشغول دعا و تضرع و زاری گردید از خدا می‌خواست که آن بلیه را بوسیله حضرت مهدی (عج) از سر شیعیان بر طرف کند او آن شب خیلی گریه کرد و خیلی استغاثه به محضر امام عصر (عج) کرد، او منتظر لقاء صاحب الزمان (عج) بود، که ناگهان در اواخر شب صدایی شنید، وقتی خوب گوش داد متوجه شد که شخصی اسم او را می‌برد و به او می‌گوید محمد بن عیسی من صاحب الامر چه می‌خواهی؟ او

گفت اگر تو صاحب الامری طبعاً باید حاجت مرا بدانی! احتیاجی به گفتن نیست. فرمود: بله درست می‌گویی تو برای بلیه‌ای که شیعه دچارش شده در خصوص انار و تهدیدی که حاکم شما را کرده به صحرا آمده‌ای! محمد بن عیسی می‌گوید وقتی این کلام معجزه آسا را از مولایم شنیدم متوجه او شدم و به او عرض کردم، بلی شما می‌دانید چه بر سر ما آورده‌اند و شما امام هستید و قدرت دارید این بلا را از ما دور کنید مولایم فرمود: محمد بن عیسی در خانه وزیر «لعنة الله» درخت اناری است که وقتی این درخت تازه انارهایش درشت می‌شد او از گل قالبی به شکل انار ساخت و آنرا دو نصف کرد و میان آن را خالی نمود و در داخل هر یک از آن دو نصف مطالبی که روی انار نشسته بود معکوس حک کرده و به روی انار نارس محکم بست انار داخل آن قالب درشت شد و اثر نوشته در آن باقی ماند! حالا فردا صبح که به نزد حاکم می‌روی به او بگو که من جواب مسأله را آورده‌ام ولی به کسی نمی‌گویم مگر آنکه خودم قبلاً به خانه وزیر بروم و جواب را بدهم. آنوقت داخل منزل وزیر می‌شوی طرف دست راست اطاقی است به حاکم بگو من جواب مسأله را در آن اطاق خواهم گفت.

در اینجا وزیر نمی‌خواهد بگذارد که تو وارد اطاق بشوی ولی تو اصرار کن که وارد اطاق شده و نگذار که وزیر تنها وارد اطاق بشود و تا می‌توانی کوشش کن که تو اول وارد اطاق گردی در اطاق طاقچه‌ای می‌بینی! که کیسه سفیدی در آن هست! و در کیسه قالب گلی می‌باشد! آن را بردار و به نزد حاکم ببر او انار را در آن قالب

بگذار تا برای حاکم حقیقت معلوم شود و ضمناً بدان که علامت دیگری هم هست و آن این است که به حاکم بگو معجزه امام ما این است که اگر انار را بشکنید در آن دانه نمی‌یابید! بلکه جز خاکستر چیز دیگری در آن نیست به وزیر بگویید در حضور مردم انار را بشکند و خاکستر داخل آن را مشاهده کند وزیر این کار را خواهد کرد ولی خاکستر از داخل انار بیرون می‌آید و به صورت و ریش وزیر می‌نشیند. جناب محمد بن عیسی وقتی این مطالب را از مولای خود حضرت مهدی (عج) شنید بسیار خوشحال شد و زمین ادب را در مقابل آن حضرت بوسید و با خوشحالی به میان مردم برگشت و با جمعیت شیعه اول صبح نزد حاکم رفت و آنچه حضرت بقیة الله ارواحنا فداه به او فرموده بودند انجام داد حاکم سؤال کرد امام شما کیست؟ جناب محمد بن عیسی نام یک یک از ائمه شیعه تا حضرت امام عصر (عج) را برد حاکم گفت دستت را دراز کن که من با تو بیعت کنم و مشرف به مذهب تشیع گردم! بالاخره در اثر این معجزه واضحه حاکم مشرف به مذهب حقّه تشیع گردید و دستور داد که وزیر را اعدام کنند<sup>(۱)</sup>.

(۱) بحار الانوار: ۱۵۸/۴۲، و نجم الثاقب - ملاقات با امام زمان (عج): ۱۳۸.